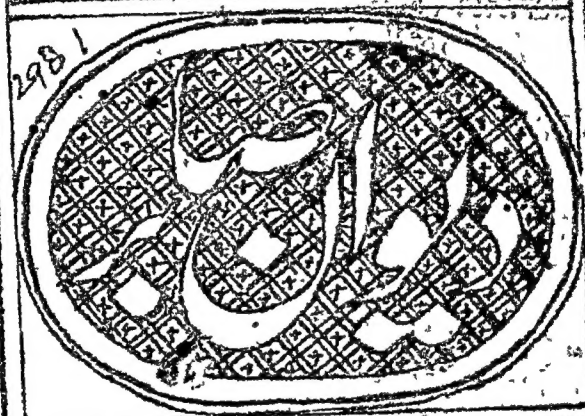


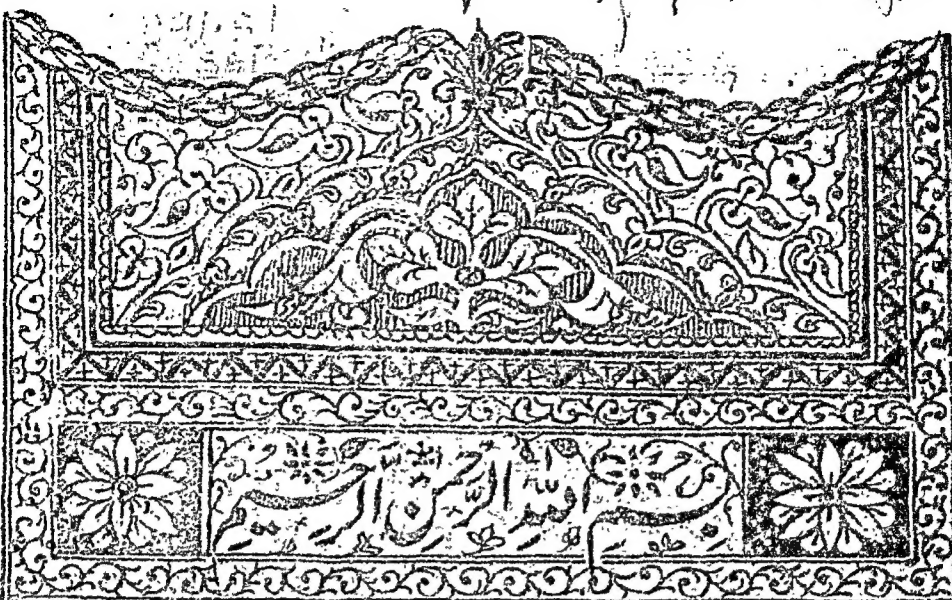
الشيعة من آل البيت
 ان كان حجة من آل البيت

الشيعة من آل البيت
 ان كان حجة من آل البيت



ان كان حجة من آل البيت
 ان كان حجة من آل البيت

ان كان حجة من آل البيت
 ان كان حجة من آل البيت



اگر خواهی غم غربت طالب کن از در دلها
 کتاب خا و زردان بیا یکدم اگر خواهی
 نهنگ آساید عشق شوق غرق از سر سودا
 از آن رود که آید از خدا حکم فراتر
 بیفکین رخ زیبا تاب آفتاب بی
 بشیاری اینم پاک از آن ضایع بیا

بگو که لیس جان ده که گویی سمع محض
 کتاب بر دل از آن که گوی و سخن مشکوفا
 که بخواهی سخن بیا بی هر طرف ای بساط
 نرفته از درم خود هم هرگز دست نداشت
 که بسوزد ز تاب طلعت تو جانها و دلها
 بر صدم از سرستی به او از محبت لا حلقها

در محبت شد جهان در باز تاب که چشم
 چشم ناخدا نیست نه سنان نه شمشیر

و در دهر از در اندل که چشم
 شد سکنین من عین بر تابد چشم
 پیدا است کسین بر دل هر کس ناگس
 که بفرخ نبوده به بخدا کس در سیر
 ناخدا نیست که نشسته بر تخت است

دارم بکشد دل غم از دوا الم را
 آنکه که گشادم بره دوست قدم را
 دارم بدیل خویش عین لوح قمار
 زین راه توان یافت کمال را
 بر خاک نیت فکرت هم در چشم را

مستراح و در پیشانی الهی شوم این م
بر غش برین مست برقم بیاورن
بنور بشیریت بسیار دیده و حش
کز پیشانی من شود از هستی جوشت

کلب بار اگر بوی زخم سبک خرم
یک بار اگر بوی زخم نقش قدم را
ره نیست سرو کم شده ارباب حکم را
بیرون کنم از کون و مکان نامم حکم را

از دور توان بدشت بهر منزل عرفان
صاحب پرده از دست خود این جزو الهام

روم بهر اسم رسول خدا
چون نگردم ز جان فدایت
آتش کارا بکشم دل دیدم
بوی گشاید از یک لعل کرم
منور شود از کمال شیدانی
حسنت خاص حق توفی زان
توان کرد و مر ترا شبیه
سیرت صبا و دم بخاک درگاهت
در فنا و دم چگونه توان پا
نه نه باقی شد ندو یک دم
شکر یا میکنم ازین قدری

یا خدای تو دور خلا تو ملا
از ازل عشق است و در دل تا
جلوه ذات هست در همه جا
یارب از لطف اندین شودا
سیر و دوچو پاوبی سیر پا
و جهان است بر در تو گدا
ذات پاک تو هست بی انتها
ما شوم محرم قضا و رضا
دست من گیر تا بدو جزا
کز نگاهت رفت بهر دو سرا
بهر دور و دم تو هست و دا

سیرم میباید هم ترا صاحب پرده
همه که در خواهی بخواند از دور ما

برویم چون نظرافت ما را
اگر گنج فایده بدستیم

بدیدم در خست نور خدا را
و در منم از ذوق صبر ملک را

بیاور چشم من ببینم و بنگر
اگر افتد بیدم و عفت
اگر در دل خیال تو گشت دیار

اگر خواهی که بینی مصطفارا
نخواهم تا دم محشر دوار
رشته دل کنم بسیر و دیار

من استو مانفت استو مانفتا شو
چو صبا پریش عشق کبریا را

بده ساقی شراب غم زوار
درے دیگرند ارم خبر دور تو
اگر جبریل آید دوار دور تو
اگر برسد از تو تا دم حشر
دست یا گنجه کارم ازین ره
اگر لطف شود با وی کنم طر
فدا شو بر دو چشم غم زین از فوق

که تا بینم جمال کبریا را
تو بنواز از کرم این بنیوار
نخواهد عاشق در دوت دوار
ملو با هیچ کس تشبیه را
بکن عفو از کرم مرا این گدار
بسودایت ره بے منتیوار
که خوش دین جمال مصطفی را

میرسان اصل عرفان من گوید
چو صبا پریش اسرار را

خداوند آرد تو سنیق بنما
مرا از لطف خود در هر دو عالم
تا که حاصل شود از لطف نصرت
شده اند اندر و دیدن تو
ز بهجت آن جهان این جهان را
از آن روز که حال من بدیند
بد رنگا تو آو آورده خود را

بروئے من در حقیق کبشا
بسودا محبت و ار پر یا
شهود ایمان بے نوار
زهر مویم نهران چشم بنیا
ز آب ویده من گشت وریا
ملا یک سر بر سهند شیدا
مرا آن از لطف ای بابیجا

ازین لطفی که کردی بحق من
اگر خواهی چو ذات خود بیانی
خلاف شاه بازان حقیقت

بشستم بر سرش من
در فتن هر دو عالم نیست پیدا
نه گفتم من میسر دانی خدا را

اگر خواهی نه می در بزم وحدت
چو صبر و برادره عشق کتمان

بنفکین از نظر خود نیارندان را
من از کتابم عشق خوانده ام صدا
خیال و دهن تو در دم به درازان طغیان
اگر بتر از خم با ده لب تو نوشن کنم
چو مشک گوشت اسه نازنین سر وجود
و باره راه نیابی به بزم وصل مخمور

به بزم خاش بده راه خود پندار
نصیب درو نشد عاشقان درمان
ز نامه دل من محو کرد عصبان
اگر نمیکند این عاشق لاشعنان
خیال زلف و خوت برداشتن ایمان را
اگر تو فاش کنی سیر از پنهان را

به بزم عشق و صبر و صبر
به سر و کون بین جلوه نامه یزدان را

هست در دنیا و دین و کار و بار
رشته تیر یاد و دست پست
زان سبب رسو تو آورده ام
خود بگو جز تو کسے دارم
در کتاب عرشیان نه آید
بر درت هستیم از روزی ازل
غیر ناست بر نیاید از زبان
چون بود بر تو عیان آن جوان

میرساند و در همه با کس
انفهام بخش از خشنود
ذات از ذات حق نبود جدا
دست ما گیر از کرم ای مستفدا
نام پاکت از ازل مشک کاشا
کار ساز یهای ما کن به قضا
گر در این بند و در و در
رحم کن ز بار و زوئے مصطفی

ذات تو از در این محض
 فردا را نام پاک تو نیست
 از همه رسوئی تو از کرم و
 نان سبب مهر و عالم نشسته
 رحم کن بر حال من آباد شاه
 یا قلم اندر نیت از تو شوق

و سنگری ناست در مهر و مهر
 روز و شب اندر حلال و در
 دست با گهر از کرم ای دنیا
 نور حق هستی تو از مهر تا
 تو غنی هستی و ما جمید
 تن جدا و سر جدا و صاحب

من به چون صبا پریم از روی صدق
 بر نهادم نه در تو از رشت

فنا شوگر تو بهیستی
 به خود بهر عیسی بخیر
 فنا ملک بهت را می نماید
 رضائے خویشتن با بر قضا
 اگر خواهی که گردو کار قضا
 بدرگاه توره آورده ام من
 اکنون طراز سیرتی بهر ذوق
 انتم پیشین عظم رضاستی

توانی یا شستن زین کبریا
 که شنی به طلب خود خدا را
 از آن من دوست پیدا کنم
 که تا دانی تو اندر از قضا
 بکن محو اصل خود در عمار
 تو به از کرم این بنو ارا
 و دو کامی شریک نشسته
 اگر بهیچ حال محطفا را

من از سوای عشقه بهیچ صفا
 نه می خواهم بهر خود و دارا

در سوای وصل آن جان دلا
 تا بیابی راه وحدت از سزا
 اگر بخوابی از بقای حق بقا

در نهوا شود در نهوا شود
 بهیچ شوی بهیچ شوی بهیچ
 جان فدا شود جان فدا شود

گر ز بجز عشق خواهی گوهر
تا تو کردی غمزه اصحاب دین
خدا خواهی کردی بهیشت کی
کار کن تا بشنوی از قدسیان

باشنا شنو آشنا شو آشنا
رینبنا شنو رهنما شنو
بیوفنا اس بیوفنا ای بیوفا
مرحبنا اس مرحبنا اس مرحبنا

مجموعه پارسا
پارسا شنو پارسا شنو پارسا

بینما جمال خود را یکدم بهین نگارا
پروانه برانگن از رخسار باغچه
سینم ختم ندارم در روز محشر از دوق
سود خدا روم من از حضور یکدم
نوعی زلف مشکین با هر کسی رساند
عالم کشی و گوئی اینجا هم از قضا شد

تا در رخ تو بینم نور خدا نهاد
وروات تو هویدا از کعبه یار
دیدم چشم حق بین سلطان بسیار
دارم بدست عرفان امان مصطفی را
یار بده نور است و رکوع او یار
راهی کجاست جانان و رکوع تو قضا را

در الم باه رویان گریه سودنه بیستم
خبر توبه تو را اول دارم ره وفار را

بر آرتو آرزو س ما را
گدازه دمی غمزه فدایت
در حضرت تو گریست دست
در راه تو بسا دهم

تا بروی تو بینم آفتاب را
در غم وصال این گداز
اگرچه جور است مدح را
سوز زلف سبزه ناز

بے جلوه روی تو بکویت
ضربا بر یکست نظر تارا

هرگز ندیده دست کلام است با

دادی تو اختیاری خود پست با

ماگر چه بود بر تو بجاگ آفاده ای هم
جز جلوه جمال تو در خونیاستم
از ماجرا افتاده ز سودا و کولبران
از عیش بگریز ای ملاموت ریزی
بر قول فصل حال نبی بسته ای دل

بر عرش اکبر است همیشه نشست ما
گر هستی تو هست شد هست هست
بر عهد خود و ساندول خود هست ما
کس جرعه گریب نواز و سبک است
بر شرع مصطفی است همه بند و بست ما

گوشتی بچو صبا
رحمتی بکین نگار بحال شکست ما

بیاگر عاشقی ایدل بکوب و دلبر زیبا
اگر خواهی شوی چون مهر شکن و جیان عشق
نوازی تو نه میگفتی به زخم یاقین میدان
بر آن چرخ گردیدی و زلال امروز میخواهی
پیر صورت عیان شد جلوه و دیدار تو بنگر
اگر داری پیر سودا بیا از حقیقت را

بر قص از ذوق تایابی وصال است عین
بده جان دل و دین هر چه داری برده معنا
اگر خواهی وصال مایه از خوشتر بکشتا
بین گریه وانی یافت اند و بختا
بیاورعاکم کثرت که سببی جلوه خود
که یابی سودا کا اندر طریق عشق این سودا

اگر خواهی که بنی سراسر اردو عالم را
چو صبا بر شو بصیر اند که بانی دید بیا

ای دلبر زیبا بیا من دوست میدارم ترا
سرایه ایمان توئی ز دهر و در مان توئی
بکرم بیایی جان و دل باریایی پیش من
از جلوه رسو تو من فرم سر سرجان تن
بر رو تو دایم نظر استم تر تا با بصر
ای منظر نور چشم از دست بکشیا ضیا

بنما رخ از بهر خراسن دوست میدارم ترا
در شهر جان سلطان توئی من دوست میدارم ترا
بشنو گوشت دل سخن من دوست میدارم ترا
نما ز من بحال خوشتر من دوست میدارم ترا
بنما رخ خود را و گریمن دوست میدارم ترا
بنما مرا ملک بقا من دوست میدارم ترا

من کلام گوئی تو دارم نظر بر روی تو
 او محرم راز خدا ای مظهر سر خفته
 او سرور کون ملکاتانی نداری در جهان
 از دولتیت سودا تو دارم لے بنیائے تو
 در پیویدم ظاهر می هم حاضر می نام طری
 بر حسن تو دارم نظر لکن طبع کشته یخبر
 ای روزگار تو من سوا یه خلدین
 ای کاشف عالم الیقین ای صاحب النیقین

نجان سیدم بر بگو تو من دوست میدارم ترا
 هستی امام انبیا من دوست میدارم ترا
 رحمت بحال یکسان من دوست میدارم ترا
 سر در خیم بریای تو من دوست میدارم ترا
 از هر دور که روشن تر می من دوست میدارم ترا
 شد حاصل رنگ کر من دوست میدارم ترا
 پیرایه جوان پس من دوست میدارم ترا
 ای مصلحتی الیقین من دوست میدارم ترا

صایر بیاد و عاشقی در عشق بازی صابوئی
 دانسته ام چون عاشقی من دوست میدارم ترا

خواجیه قطب دین نذر فرما
 از طفیل معین دین چشتی
 غما میازان قدرا سرور
 رخسار کن جم از سر الطاف
 اوقت نام بورطه معفالت
 وصف ذاتی نمیتوان کردن

متراسرا عشق خود بنما
 در رحمت بروی من بکشا
 سر خنده ترا بر پر یا
 رخ زیبای من جو دوخته بنما
 سانه از لطف خود طرما
 ذات پاک تو هست تتر نما

قطب دین قطب دین بگو صابو
 گر تو خواهی شوی ز اهل صفا

عاشق خوشخوار ام ولد از سید بلند ترا
 از اهل مکتوبی غما بکشد برادران غنچه دوز
 بجای آید بهرین مودت و عشق و مهر

همچو خوش آوار دام ولد از سید بلند ترا
 همچو جوان بچسبم دام ولد از سید بلند ترا
 این چنین خوشخوار دام ولد از سید بلند ترا

انتخاب عالم از دست اندر ازل

طلعت رحمت از امده اولاد

در طریق شفقاری صمدی برادر و کونیا
همچون ستاره امده اولاد از دست اندر ازل

ای زوایا منی خشت شرف جهان فیض
نور تو در صورت چشم من چون خورشید
نور ذات صمدی در ذات تو شد آفتاب
چون بخت با نیت از سر کمال تو خبر
ای اندر لیس خورشید است دیدم بجز

دیدم امده اولاد در ذات پالت نه نقاب
فینست کس با وقت بر تو و بر تو
چون گویم هر که از آن رو که کسی ایست
خوانده ام روز ازل بر خیزد لب بر
کرده ذات از دست بر معانی انتخاب

صدا بر از سر کمال تو گوید پیش تو
منده و عالم شرف روشن جوهر آفتاب

اگر عشق خدای بخوان به حجاب
نه هم دهنه است نه جسم نه جان
نه مومن نه ترسانه کار و فراموش
نه عشق نه حسنه نه جسم نه دوس
نه غم نه اوله نه جسم نه
نه روح نه جسم نه جلوه ذات ما
بکن این گفته زوایا من
نه بنده من در جهان روشن

کتابم کتاب به کتاب کتاب
نه حقیقت نه جسم آفتاب
نه خاک نه باد و نه آتش نه آب
نه نور حقیقت نه جسم نه انتخاب
نه آن خود را تم بصیر آفتاب
نه بسند که به کتاب آفتاب
اگر در دنیا در جهان هیچ باب
بگو جلوه من پسین خواب

بگو صدایان حق انظر الیک

چو موسی کن در میان فرط اب

در طالب رحمت تمام آویز ای صبیح

دیدم نبوت تو امده اولاد

معلم زوان تویی رحمت رحسان تویی
اول آتیه تویی حاضر و ناظر تویی
هستی تو نور دین مادی اهل یقین
قبله سکون و مسکن ات تو سر جهان
بحر حقیقت تویی ستر طریقت تویی

باطن و ظاهر تویی آویسا ای حبیب
چاره در مان تویی آویسا ای حبیب
رونی ظلمت دین آویسا ای حبیب
نور زمین و زمان آویسا ای حبیب
همه شریعت تویی آویسا ای حبیب

صبا پر دل هستی باز هست بسوز بهمان
ز آتش دل در گذر آویسا ای حبیب

سوسن میخوارنگه بیارایه حبیب
بختر ام خون دل از ده دیده جهان
از غم خست خست شب میخوابد
روم کن از کرم ایست رعنا بیارایه
جلوه حسن خست کرد و هر شب ظهور
ریخت بفرق جهان آتش سودا و غم
در طلب وصل جمع شدند اهل دین
تا که خیالی خست و دل من جا گرفت

همیست و گر غمگین زنگه بیارایه حبیب
کو تو تشنه لاله زار زنگه بیارایه حبیب
چشم و دم خون بیارایه بیارایه حبیب
گرد و بلی در دکار زنگه بیارایه حبیب
ستر پوشد آشکار زنگه بیارایه حبیب
آه دل من شرار زنگه بیارایه حبیب
بر در تو صبر زنگه بیارایه حبیب
سهر سیرم نو بجهان زنگه بیارایه حبیب

صبا پر مسکن تو گویت از دوسه چرخ
آه ام استغبار زنگه بیارایه حبیب

الله الله گو صبا پر از ادب
از زبان دل بصد غم و نیاز
نیست غم ما از روزگار زینس
نیست آن عاشق که می بیند

سعی و توانگی از روی طلب
نام حق خواتی بجنبانی تو لب
پیشوا دارم پادشاه عرب
حاشا حق داد و ده با شطرب

گرده جان نیست عاشق را بجنب	تا کز پان گرام و افتد بگرش
نام حق میگردد لب کن بر لب	بها برادر خواهری جمال عاشقی

صاحبان را دوست میدار خدا
و طائر را و داند ما را درین لقب

فوز خجسته بن محمد حسینی است	قبله بر دین محمد حسینی است
نعمت بیباک خجسته است	خجسته یاقین محمد حسینی است
شکر کن شکر تیرا بر روز جزا	عیش گلشن محمد حسینی است
سحر معیت اسوان بیست و نوبی	باو بر دین محمد حسینی است

یار شایسته یی ابو بکر است	سیر و کار یی ابو بکر است
دور همگامان است از سر صدق	نیکو ساری یی ابو بکر است
بر زبانی ملائکه جاری است	یار کار یی ابو بکر است
از آن دل تا ابد بهر دو جهان	وطن شایسته یی ابو بکر است
در همه عاشقان بر دین و خا	شهر سواری یی ابو بکر است
با هزاران نیاز تا دم خشم	راز واری یی ابو بکر است

با وی هر دو کون ای صفا
در و یار یی ابو بکر است

حاجی دین مصطفی حسینی است	خجسته یاقین مصطفی حسینی است
سن چمن گویم از کمال یقین	چشم حق بن مصطفی حسینی است
آشنا باشم تا بدانی تو	بهر یکمین مصطفی حسینی است
در چمن زار گلشن رضوان	گل نسیم مصطفی حسینی است
یا فتم با ختم ز لطف خدا	خلیل آیتین مصطفی حسینی است

در سادات عاشقان بیکار

در دین مصطفی حسینی

صبا پر از صدق دل چین گوید
جان و شکین مصطفیٰ است

سرود جان غم و برین است
سناح عشق در گنجینه است
به جهان است از نی و آه و ناله است
آهش زار این را گمینه است
کز جگر خاص تو آینه است
بزرگشتر پیشین است

مکان دور و محنت حیلہ است
پس و را محبت تا چشم چشم
نه تنها من ز جگر است گشتم
خداوند تو میدانی ز اول
زیر تر هر کسی است هم و فہم
مرا در هر دو عالم گزینہ

ای صبا بر نظر کن بر بندہ ما
کہ تان امشب شب آویخته است

بہ بود و نموی ساقی میتوان نیست
بکنج موی ساقی میتوان نیست
بمقام جوئے ساقی میتوان نیست
بگفت گوئے ساقی میتوان نیست
بار جوئے ساقی میتوان نیست
ز چشم ابروئے ساقی میتوان نیست

بہ یاد و عو ساقی میتوان نیست
ازین جائے کہ باشد گزینہ شد
بسو وائے محبت تا شوم خاک
بصدوق و طرب بار و خوشتر
بکار من نماید آب حیوان
اگر جان فوت از من بچ غم نیست

ند جان خواہم نہ دل نے دین جو صبا پر
بجست و جوئے ساقی میتوان نیست

ایچنین گرم و شیطانی است
بادشاہ جہان عرفان است
او ہر دو جہان سلطان است

ہر کہ از عشق روی گردان است
ہر کہ بر نفس غالب است بدام
ہر کہ گیرد گداستے و رہ تو

ہر درو و دوست چیران ست
 در چرخان ہر کہ پایدان ست
 مہر در گنج نوریزوان ست
 ہر کہ وز تندگی سلطان ست
 گاہ کافر گنج مسلمان
 ہر کہ از در عشق گریان ست
 ہر کہ را دل بسود و آواہ
 مدد دل ہر کہ نور ایمان ست
 ہر کہ را روئے دل بظہان ست
 کہ اپار غل مگر سلیمان ست

من مدد وصل می باید
 عاقبت صاحب چنان گوید
 اگر تو خواہی بخواہ زانکہ دلم
 خبر و بہر دو کون میگرد
 عاشق ز دوست و تو بہان
 نہ نیاید بہر ہم خاموشان
 لذت و درد را یکساں اند
 روشن از صہر و صہر بود و حشر
 راہ عصیان نیست و بہر گز
 از کمالات عشق محمود است

گفت صاحب بدلیز بخش
 سوز درو و آب جوان ست

او بانوار عشق ناظر نیست
 بشنوا ز من کہ تو ظاہر نیست
 ہر کہ بہ حال خوش خانہ نیست
 ہر کہ را دل نہ از ظاہر نیست
 حالت نفس را کہ آخر نیست
 ہر کہ بہ شہر نفس قاہر نیست

ہر کہ نفسش قاہر نیست
 نفس آتارہ می کشد و سوزے خود
 مست و غفلت ہمیکند او
 از ہوا مانع نفس کے ترسد
 نتوان شرح داد تا ہستم
 کہ تواند نفس بر آوردن

گفت صاحب بدلیز بخش
 ہر کہ در کوئے عشق چہا نیست

سرایہ عمر جاودانی ست

مارا ہم عشق شادمانی ست

مرگست برآی او بهر کوب
زین سستی خود غلیظ توان رفت
سیدانم و من ز در و ز ازل
از جلوه نور دروخته خوبست
شکر گشته بکوه تو بختی
صد لحظه بگر ز دیده دل
هرگز نه خشم بدر دهرم

هر کس که درین جهان کافی است
سود و در چمن که در بختی نیست
لعل لب آب ز بگانی است
دیدن نتوان که لامکانی است
انصاف بکن چو نفسانی است
بر پیره عاشقان نشانی است
این در و در لیم ز یاد خانی است

صبا بر گویند شوق آری
گو طالب طلقه کن ترانی است

دربزم وصال نفی از دست
من عاشق هستی تو هستم
شده محرم از خلوت عشق
هرگز نه کن ز نظر محرم
بگست و نشست و برخاست
محروم نگرد و از غم دور

وارم دل خود دست پر دست
کین سستی من هست تو هست
هر کس که ز نفس خویشین است
انگس که بدر عشق پر دست
هر کس که خود بدست پر دست
انگس که بکن هجر پر دست

صبا بر گشتی جو خال از دوق
در ز رکعت نگار خود بخت

پوش کن خوش که یاد یک شب پر دست
مان بکن که با حسن و خالیکه تراست
گر سستی تو گرفتار بدست خصمان
تو مشو غره بگرد از خود از پناهوی

گوش کن گوش که رای عجب و بخت
هر مهر رخ خوبت سبزه و بخت
شکر کن شکر که شایع و بخت
کار کن کار که میر عجب و بخت

اگر چه در عالم بیان بسوسایان هم هیچ نیست که بزم طرب بپوش است

یا قتی : جبر واد به سیر دل من
بهر بخشایش صاحب به درخت

جرا از طاعت روت نظر خست
دل شوریده من زیر پایش
نمیدانم بجان چون رسم من
نظر یابم ز رزم شکر حیر
ز تاب آتش سوائے عشقت
بجائے آب آتش نیز بپوش
ازین سودا چگونه جان توان برد
شب به بیان جرا آخر ندارد

چگونه میتوان دیدن بصیرت
ز آه خوشین شمس و قمر سوخت
ز غم سینه من را بهر سوخت
که از انقاس گیم من چوب
ستاع سینه من بهر سوخت
از این در چشم من گنج و کهنه
بیکدم شعله آتش جگر سوخت
ز سوز بهر من گوئی سوخت

نظم افتاد چون بسره
اگر چه نگاه من سدر سوخت

قافله سالار است
اگر کم خاص خداوند کار
نیست غم از شکر عذوق به شکر
قبل جان و دل ایمان ما
خواجہ محمود ز لطف و کرم
یک نظر از خواجہ حضرت کمال
شاهد ما شیخ ابوالحسن است
سوئے تو شد غیرت مشک ختن

حفظ خدا در همه جایا راست
فرق حسودان بسیر و ارباب
رحمت رحمان همه در کار
ورد و جحمان حضرت خود کار است
قوت بخشش دل بیایا راست
مرهم ریش دل افکار راست
ز آنکه جو حق مانفد سار
روئے تو از آتش گمرا راست

نالہ زند صابر زنجو زخت پہا
طالب وصل دل خوش و دوست

خز امان نمی شوم سوی خرابا نہنگ فقر و ریائے شہو دم بخلوت خانہ بستان رستم ز حال خویش نتوان گفتگو کرد مزدہ از دست شرع مصطفی را مگر ہر تضا افسردہ عالم بصد محنت شدم و اندر حال بہرین تعمیر نیاز غم بصد ناز	نماندہ صومعہ جائے مناجات نیم فایز ز سودائے عبادت شدم واقف من از ہر خفیات بہر حالش بخوانی با تہیات کز این رہ میشو حاصل کمالات ز نور تست روشن وجہ در ذات دل من نیست قادر بر محالات کز یاجم مست و ہم رقصانہ حالات
---	---

گنہ ہے کردہ صابر یقین دان
بجستہ توبہ و گرنہ د مکافات

بے غل تو غیرت شکست دل من زنجو ہر در بدست از غم و درد عشق بخرست ہر کہ از درد عشق نوحہ گرت آنکہ از درد دل شکستہ تراست چانب عشق درد را ہر است دل عشاق را ہمین ہرست بخیال تو شام من جرات بوی مہم بزم من بزم است	بے خوب تو رونق قمرست ہر وصل تو از سر سودا ہر کہ در گنج عشق شاد شد رہ نباید بزم جان بازان بمیدد انجہ خواہد از سر لطف تو نہ واقف از حقیقت عشق گاہ خند و گاہ بگریہ زار از شب بحر تو نہ دارم غم بکشا حقہ مانے درد مرا
---	---

لن فراموش صابر از دل خود
نیک و بد هر چه هست در گذشت

اندر دل با بخت قدایت فرمود ز لطف سخن آفرید از ما بطلب سراپاچه داریم وز روز اندل آگشت گفتند در پیکر فانیم نظر کن این دل که درون سینه دارم	از منظر دل خدا جدا نیست در حکم خداست ما خطا نیست در پستی من بخرقا نیست گفتیم بلی غم بلا نیست جز با غم دور و آشنایت جز با غم دور و آشنایت
---	---

در هر دو جهان بجان پاکت
جز صابر تو ترا گدایت

بخیر از خویش شود هر چه هست طالب مائی اگر از صدق دل خاک صفت باش اگر عاشقی ره سلامت نه برد هیچ کس می توان دید رخ خوب تو ایدل اگر عاشقی از رخ صدق دل بسیر کوئی تو مستی نمود پادۀ از جام می ات خورده ام	ز آنکه تویی محرم سرالست درو مرا ز ویدیا و ریدست راه نیاید بر ما خود پرست ز آنکه کس از نفس سستی آیدست طاعت رویت ره نظارت نیستی آور که شوی جهان پرست غمزه شوخ تو میر دل شکست مست شدم مست شدم مست
--	---

صابر شورین به بند آرزو
کوه صفت بر سر کوه تشت

شراب وحدت جام نریخت کشیدم من بوستان طریقت
--

بهر سو چون نظر افتاد و الله بسیر لامکان از نفس هستی اگر عاصی و گرنه حاجی ست بگذر بفعل و حال قال مصطفی بروز خیر می آید بکار است	ندیدم من بجز سر حقیقت هر یابی بسودا که محبت مکن با هیچکس زین ره طاعت که هست این پیشه اهل سلامت ز بد کردن ز کردار ندامت
--	--

چو صابر بحسب از خویشین شو
که تاییابی ره کوئے سعادت

کسی که عشق ندارد ز بد گهر سنگ است مرا ز روز ازل تا ابد هزاران شکر بخش از جهان برد از کف بنرم اهل دلان خیال نمی نرسد در حریم تو جانان ز ظلم غمزه شوخت ره طاعت را کسی که نیست در اجامه پاره از سرورد	بطلان محبت همیشه در جنگ است که دامن غم عشقت همیشه در جنگ است بگوش دل شنو از ذوق لغو جنگ است چگونه وصل یابم که راه پر سنگ است خدا پناه دهد زان کسی که سر سنگ است چگونه جان بدید زانکه این گران سنگ است
---	--

بسیر بکمالات عشق ای صابر
هر آن کسی که ز خواری عشق در سنگ است

طهر عشق بر لامکانی است اگر تو عاشقی نشین بعد ذوق انایت نمی گنجد در آن بزم مزار و غم و غربت بعد ذوق بجز حرفه نماند هیچ حرف نشان عاشقان هرگز نیابی	جمال حسن نوجو و دانی است بکج غم متاع شادمانی است که سبب هستی در آنجا زندگانی است ز حق من کمال مهربانی است کلام عاشقان در بی زبانی است نشان عاشقان در بی نشانی است
---	--

بجز حشر یکدم آشنا شو که سیرم سر لب بحر معانی است

بیاض با برود گر صاوتی تو
بکوی دلبران راه نهانی است

اگر خواهی کنی با حق کلمات
بیا از من طلبستی بکیف
ز من تو هر چه می خواهی بیایی
شوم اندر زمین عشق پیدا
مرا دیر باب اگر خواهی مسکات
نهان اسرار عشق آموزان
بخون قرآن دین گیران مرا
خواباتم خراباتم خرابات
گراماتم گراماتم گرامات
نباتاتم نباتاتم نباتات
کمالاتم کمالاتم کمالات
خفیاتم خفیاتم خفیات

تو عفار کبیا مرزان ز صابر
خطیاتم خطیاتم خطیات

شراب بخودی خوردم ز محبت
یخوگان ارادت از میر فوق
اگر خواهی کمال عشق وستی
کمال عشق را نیست آشنائی
اگر خواهی که گردی محرم عشق
بیابی راه در ایل سلامت
قدام از سزستی بدست
ربووم از همه گوشت سلامت
مکن بر ایل دل زین طاعت
مشو مغرور بر ستر گرامت
دست کن بر واک محبت
ز سرتاپا اگر گردی بدست

اگر نامت بگویش صابر افتد
دل و جانرا فداسازد نهامت

بلوه نور حقیقت بر رخ من ظاهر است
شمارشیا اگر خواهی که بینی در جهان
شادیت و باطن است و غایت تو حاضر است
چشم دل کشا و بنگر هر چه خواهی ظاهر است

کے تو اندر دیر چشم غرہ لود و جہاں
 راج غالب از صفات ذات حق دار و شا
 ہر کس را جلوتہ خود می نمایم مختلف
 ایچہ اندر لوج محفوظ است می بہیم عیان
 عاقبت واقف شود از ہر حال ہر کس
 و رد و لم عصیان نذر و راہ تار و زجرا

تا بش ہر رخ ادھن خود را سارست
 ہر کہ دین رہ منکر است آرا مرہ ہم امرست
 و رہمہ استیاء شہود و حدت ما قاورست
 کے شود پنهان زمین و چشم من حق ناظرست
 ہر کہ از شب تا سحر در کوئی عشقت ذاکرست
 زانکہ ان را حقیقا کافط است و ناظرست

کہ تجوای ہی نور عرفان چشم دل را یار کن
 مصدق الہی مرد و عالم صبا برست

بدہ بادۂ ناب او جام و حوت
 کمال از حد حاصل شود و درین
 ندارم نظر بر رخ ماہ نور شید
 اگر گوید از خواہی زمین خواہ
 اگر یکا زہ از تو نظر برین افتد
 بدہ خویش را و رفت نفس بد کش
 پشیمان شود از ہر چہ کردی بودا
 برین عمر فانی مشو غرہ یکدم

شوہم دست بخود بہ بزم محبت
 بیا و برو بر صراط شریعت
 منم شمع نور صفائی حقیقت
 منم گوہر ارکان نور نبوت
 شوم در ہر دو عالم راہل سعادت
 مکن تا تو ہستی ظہور کہ امت
 بنہ سر برانوی از بند است
 کہ تار راہ یابی بکنج غمامت

یقین دان یقین دان چو صابر یقین دان
 کہ نیست اندرین دہر جاے اقامت

عشق تو عیش شادمانی ناست
 تنو ان زلیت بے سرکویت
 پردہ بر افکن از رخ زیبایا

مایہ عمر جاودانی ناست
 با و کوئی تو زندگانی ناست
 اگر ترا ذوق خوشانی ناست

شب در دریاچه شرح ده شور عشق تو یار جانی ماست

با عبادت شادت صابر
کز ازل بر تو محض ربانی ماست

بر جهان تو حسن قربان است
چشم من همچو ابرو گریان است
دست بر فردر گر بیان است
گرچه خورشید ماه تابان است
هر که در ملک و اوسطان است
چشمه مالیش چو آب حیوان است
جلوه نور ذات یزدان است
منظر مهر ذات ایشان است
هر که در آرزو و دستان است
هر که الطاف تو نگهبان است
ذات پاک تو چون سلیمان است

ماه و مهر از رخ تو حیران است
در هوا کس رخ تو از سرود
بر هر کوبه تو زود ز ازل
گرد از تابان و توتی تاب
بر مراد و کون می خندد
بحر عشق تو در دلم چو شید
هر چه در کون و در مکان می
در همه کائنات از سر لطفت
لذت در رو کس دهد اورا
و شنی است که سر خیز نکند
از کمالات احمد و محمود

رسم بر خال او بکن یارب
صابر از کرد و نامشایان است

در بحر محیط زندگانی است
در کشاکش و غم نهانی است
شاید گنگی که در جوانی است
و انی که کلام سبب زبانی است
زین خلوتها خاص لایرکانی است

هر کس که درین جهان فانی است
حال دل خود نمیتوان گفت
کار تو بر روز محشر آید
گر نکتة عشق را بخوانی
از خویش نهان نشین بخلوت

درین نو مجو نشان هستی	نور دل باز بی نشانی است
در عالم کائنات ذات است	یا سحر نشان مهربانی است

صا بر زازل بذات خوبست
بادرود عجبم تو یار جانی است

مکان من جهان لا یمکان است	مخو دم از ظهور ب نشان است
پهر صورت که دیدم یا فتم من	دل اندر غم غم اندر دل نهان است
درین وحدت گر آئی عالم کون	تم از جان و جان از تن عیان است
بهار حمله خوبان دو عالم	خران اندر خران اندر خراست
ز هر راهی که رفتم یا فتم من	ره ایل سلامت بیکران است
اگر چشم خدا بین است بسنگر	ظهور ذات وحدت بی نشان است
ز چشم غیر ذات است در دو عالم	نهان است و نهان است و نهان است
صدیق دل یقین درسته امن	غم عشقت دو آید لان است

ترا خواهد کس و نا کس بصدر راه
دل صابر بر سر است بیکران است

مده شربید محبت من بیا ید است	کم بهر سر مویتو جان فدای دوست
نشسته ام بسیر که تو بصدر امید	که مهر رویتو بنیم یکے بر آید دوست
به بندگی تو سر در نهاده ام زازل	ترسم بکن آخر برین گداید دوست
رسم بکوسه وصال تو با نزاران ق	که لطف هست تو ما راست پیشواید دوست
بزار جان و دل و دین کم فدا رفته	به بنیواسه غم دارم و وفا ید دوست
اگر نقاب کشائی ز رخ و لم به بری	بملک حسن نه چون بست و لریاید دوست
مموده بود جهان از وجود تو سپید	تو خود بگو که جدائی نه من چرا ید دوست

خیمه‌دان بکسی نیست فراق تو من از فراق فدا گشته ام چو توانی بشهر عشق تو با صد هزار درد و بلا توئی ز فکر و آجران جدا جدا	چیت راست بل کینه دوا نیست کمال عشق تو دارد بدین امانیت چون کسی نبود طالب جفا میداد تو خود بگو که بیا بزم ترا کجا میداد
---	---

هزار سجده کنم بچو صابر از سر فوق
بیا بیا که توئی امطر خدا اے دست

خداوند انجمن ذاتش کس نیست مخواه از بند و عالم خرم عشق درین ره پائی بر پویای لها ز بهر سکن مرغ دل تو	بجز ذات تو کس زیاد نیست ترا گنج غم سودش بس نیست ترا نادی به بانگ جرس نیست بصد ذوق و طرب گنج نفس نیست
--	---

درین ره جان نباید داد صابر
بگوئے دلبران رفتن بوس نیست

بده ساقی شراب از خم و صد اگر یک جرعه یا بزم از لب تو بستان خرابات الهی ز شب تا صبح از ذوق مناجا دل خود را چوستان پاک کن و ضحکن از شراب خود و اموا ولا که طور باشی نور گردی بجائی باده خون و افلاق ترا بخیر صابر این در لطف	که گرم است تار و زریات کنم من از سیرستی عبادت شوم بهر دوش و گرم ظلمت نشیم نیست در کوسه ملامت که گرد و مصلحت سر محبت که گردی بهر لب نور حقیقت اگر هستی تو لایق در شریعت چنین گردن بماند و مروت که تو بر حال خود داری اندک است
--	--

در عشق دلبر خو خواره عجز از من است
 در میان نرم مهر و یان بصد غم و شرم است
 که تواند برود و درد تو از من کنی
 که کنم و سوسه گلزار جهان تا زنده ام
 بن نذارم ز بیم غم از بحر تو تا زور حشر
 در میان نرم مشتاقان بصد ذوق و طرب
 نیست حاجت عجز منصور از کفن بر در عشق
 ز نگریم خون دل و رکوبی تو باشد عجب

شکر شد تا قیامت در غم یار من است
 باو شاست و لیران از حسن و لدا ر من است
 پاسبان کج عشقت چشم بیدار من است
 در دو غربت محنت غم جبه گذار من است
 زانکه اندر یکی هجرت خیره اندر من است
 جای بر آ عشق تو در مافق کار من است
 آه در و آلوده عشق تو هم داز من است
 باغش با هر سوز و ان از چشم خونبار من است

گفت صابر با حریقان غم عشق تباران
 هر چه خواهد از غم و غربت بیاز من آید

و عالم مابسی تو مانیت
 سر حلقه انبیار مل
 از روز ازل بصد غم و درد
 درستی ما اگر بچسبید
 اورا نتوان شمر و آدم
 در شوق او نه بار یا بد
 نخواهم ز غمت جدا نگر دم

اندر دل با بحر خدا نیست
 در نه دو جهان چو معطف نیست
 در حضرت او چو ماگدا نیست
 مان از سرو پا بجز وفا نیست
 کو عاشق در و سببه دوا نیست
 هر کس که بدر دشتنا نیست
 سیاهات که در جهان بقا نیست

صابر تو بس از با غم عشق
 معشوقی اگر چه با وفا نیست

نور چشمان من ظهور علی است
 از ازل تا ابد ز رو یقین

مایه جان من ظهور علی است
 جان جانان من ظهور علی است

تو نگه دار یا رب از آفات
 روز محشر اگر مرا پرسند
 بخش یا رب مرا از این قسم
 بخداست که خالق و لهاست
 در چین زار گلشن احمد
 چشم غیر از کجا تواند دید
 در گلستان مصطفی دیدم
 نغمه سوسه هر و ماه گاه

زیب بستان من ظهور علی است
 میرایمان من ظهور علی است
 نور برهان من ظهور علی است
 سرو سامان من ظهور علی است
 گل و ریحان من ظهور علی است
 زیر و امان من ظهور علی است
 گل خندان من ظهور علی است
 شمع تابان من ظهور علی است

محک جان و فدا و اے صابره
 گوهر کارن من ظهور علی است

بد رو عشق جانان میتوان خست
 زلف باو ده دل مستی ز میروش
 بصدوق و طرب جان خواهد
 کنم شود و شغب فریاد و افغان

بدین ره جان روشن میتوان خست
 بشکرگاه مستان میتوان خست
 بدست خود چو مستان باید انداخت
 ز هر دیدت صد گونه پرداخت

چگونه جان و دل پیشش ببارد
 چو صابر راز و دور نشناخت

منظر سیر خدا حضرت خوند کار راست
 هر چه بخوا میداد زه لطف بی طلب
 طلعت و ولش مگر هر دو جهان در گرفت
 در همه اصحاب و دن تر و خدا ذی کرم
 نیست غم اندر روز خیر فاطر خود و معج و وار

مطلع نور خدا حضرت خوند کار راست
 مالک گنج بقا حضرت خوند کار راست
 مهر صفت پر ضیا حضرت خوند کار راست
 دافع سیر خدا حضرت خوند کار راست
 حاجی روز جزا حضرت خوند کار راست

دیده از چشم دل و در صف مردان دین
در همه سگان عرش از کرم ذوالجلال

و میدم بمصطفی حضرت خذکار است
محرم اسرار ما حضرت خذکار است

صبا بر گوید نصدق از دل و جان تا ابد
قبیله همزد و همرا حضرت خذکار است

در عشق تو جاودان توان رست
بنما رخ خویش تن ز مانع
از لطف نظر بحال من کن
منصور صفت بدوق مستی
بیجان پروا وصل جانان
بیجان عزیز پیر دل و دین
در غمگده خیال رویت
بگذر تو ز جان عاریت ثان

با درو تو شادمان توان رست
تا پیش تو کامران توان رست
در کوئی تو جان جان توان رست
در پیش تو کامران توان رست
در زهره عاشقان توان رست
در کوتهو همچنان توان رست
شادان و خیال جان توان رست
در دهر تو همان توان رست

جان و دل و دین بسا داده
صبا بر بخشد اینان توان رست

سوختم از درد و لبر الفیاض
عالمی بر هم شود اندر دوحه
از غم غربت بسوختن تو من
رو که بنما تا شود تسکین دل
از زجر آرد ویتو در کوئی تو
کس ندیدم بجز تو دیدم بسی
بسی تو صبا بر دارد از خود آتو

غمزه آوست و جان بر الفیاض
گر شود زلف تو ابر الفیاض
میگشتم افتاده بر در الفیاض
آتش سوزان است در بر الفیاض
کرده ام بس بر سر الفیاض
نیست اندر صفت کشور الفیاض
جایی گل آتش بر سر الفیاض

خداوند از گنج خویشتن گنج	بده یاب جلوه این صورت پنج
نذ شتم از سر عرش منط	بگو شتم تا رسیده نغمه پنج
خداوند امرادر روز محشر	بنور عشق خود بادوست و پنج

مراراه به بزم قدس صاحب
ازین فرید الدین شکر گنج

بزم درو شان یافتن نشان صلاح	بگو بزم پیرمخان دیده که مکان صلاح
زمان مکان بنمود و طریق بر میدان	برون زهر و جهان ستان جهان صلاح
فغان و دروغ نیز ست ترا اهل دلال	بروز حشر کار آیدت فغان صلاح
ز جام لعل لب و لیران شدم نیش	روم بعرض محبت بروبان صلاح
به بند خویش نگه داشتم ز دولت عشق	هوا حرص که هست زان صلاح
ز چشم خویش بدیدم بعد هزار نظر	ز عرش رفت مرا پیش کاروان صلاح
بدست نفس هوا و هوس زده دل را	ز جهان بشنوی تو اگر طالبی بیان صلاح

چو صاحب از سر سودا بعد هزاران صدق
نهاده ام بر سودا بر آستان صلاح

نشین در بزم سلطان مشایخ	کزات اوست ایمان مشایخ
ظهور گنج شکر در رخ اوست	انزین وجهت سلطان مشایخ
نظام الدین نظام الدین بگو سید	که یاد اوست سادان مشایخ
تو نامش را در دین لنگه دار	که بازم اوست و زمان مشایخ
ز من بشنو نظام الدین حقیقی	که هست اندر جهان جان مشایخ
سزا که گویند بر سر به نهادم	که کس اوست بستان مشایخ
چو حقیقی پستی زمین از سر نهان	بمنم خصا بر نگهبان مشایخ

ز عشقت شد دلم بدوش چون باد
از آن روز که دیدم روستای خوت
کرم بای که کردی در حق من
بنیاد انم چرا بامن چنین کرد

کمی در جوش گدازم ش چون باد
برفته از در من جوش چون باد
رسد از طرف در گوش چون باد
تو رفتی از در من جوش چون باد

بود ای محبت بخت صابر
برای وصل و نیکوش چون باد

جهان از طلعت روستا سر اسر نور میگردد
بزم ما نباشد حاجت باده بیاسگر
بیاد در خلوت یکدم اگر داری یقین شو
اگر کفایت و گرایان بدرگاه کیم از تو
میکن از رخ زیارتاب از روی رخسار
نمایا بد کمال عشقاری یافتن معنی
بر بر از جام رحمت آب کین سخن باور
غم و غمت کین حاصل اگر خواهیصال

و کون اندر و چشم من بیکدستور میگردد
چنان مست از شراب لغیمه شور میگردد
دل شهید هات از دو غم معشور میگردد
هر آنچه میبری آنجا همه منظور میگردد
تجلائی همه و خورشید تو مستور میگردد
هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد
ز سوز حورو تو تو هم شور میگردد
هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد

اگر خواهی سر دیوانگی صابر بمانش
ازین ره نفس شیطان جفا مقهور میگردد

بزم عشق بیایا که برقرار کند
ز فرق تا بقدم خیمه گوشه از سر کند
زگره شب حیران کتاب سینه گرم
جهان جهان شود از خودی تا آخر
اگر کمال نخواهی از سر و دوا

بصد هزار تنای دل نیا کند
زلف آن بت زیر آفتاب از کند
بکج غم دل مسکین خج و گداز کند
اگر ز دور دل خویش نغمه ساز کند
بگوش و لب ز عمارت راز کند

نظر بجانب سروایه ایاز کنند نظر بجانب الطاف کار ساز کنند ز شام تا ببحر محو من نماز کنند پیش حضرت او دست دل اند کنند بزم هر که در آید اقرار کنند	ز بندگی دل محمود را فرنگرفت شمار هر دو جهان که طلب کند ازنا کسو که دل از کمال سحرگاه بغیر حق نتواند یافت مقصد اگر حقیقت شایست بر شایان
--	--

خبر دهید بصدایه بعد بزار امید سبک نگاه بر و کجا آواز کنند
--

ز چوگان طریقت سو معبود مرا زین حال شد تا جمله مقصود شدم از فرق تا پا جمله محمود اگر خواهی مرا خویش زود که آواز حکیم حق گشت مرود بمرو به چکین از ذات او سود	بچوگان قمر بیت گوی برود رساندم بهر حد طریقت چو گشتم آگه از حال دل خویش بیا در بزمستان خرومند ز تر نفس بد که دارستی چه حال است این باین سو که دار
---	---

بیای صاحب نشین به مسند عشق هیرایچه خواستی در دست موجود

در حجر تو خوار نکوشد که نشد از مستی هشت یار نکوشد که نشد دل طالب دیدار نکوشد که نشد جان خرم اسرار نکوشد که نشد ناول شدگان کار نکوشد که نشد اندر دل دلد از نکوشد که نشد	دل و طالب از نکوشد که نشد پیش نهاد این دل یارین در دایره عشق تو چون بوی شخص هفت بدار غم میر تعصید رفت ستاره بدست شمع جان باین غم دامد و که دار دل
---	--

صبا بر تو بگو شکری که در زیر فلک
با کج روشن بگو شبی که نشد

هر که در عشق تو بی کام فدا بان خواهد بود
واقبت از سر خجیات نهان خواهد بود
هر که در کو تو چون خاک فدا و از غربت
می نهد غم چه شود عاقبت کار من
از ابل تا به ابد خیم دلم از سزدوق
صاحب جنت فروش شود از سر خاک
تا قیامت بسرا بر زده وصیت ز رسم
مشکلاتی که در الفاظ قراغم نیدست

جان او محرم امرار نهان خواهد بود
هر که در کو تو بستی نام و نشان خواهد بود
بر فلک هر صفت نورشان خواهد بود
حالت خویش ندانم که چه سان خواهد بود
همچو ز گن بجالت نگران خواهد بود
هر که خاک ره آن سرور روان خواهد بود
دل من که غم دود تو گزان خواهد بود
روز محشر همه از شرح بیان خواهد بود

صبا بر از درد فراق آه بکش تا دم حشر
شعله آه تو در کون و مکان خواهد بود

عاشقان از شراب غم مستند
گفتگوی است اندرین معنی
عاشقان از کمال صدق یقین
عاشقان سوخته لامکان از عیش
لذت و در آنمیدانند

در عشرت بد یگران بستند
از ازل تا ابد همین هستند
همه باد و دوست پیوسته
همچو معنی ز لفظ بر جستند
زاهدان از عمت پیوسته

عارفان کمال حضرت تو
همچو صبا بر ز خویش بستند

مستان رسید عید بیاران ندانند
عصیان ماند و در بدخم تا بر وز حشر

با صد هزار ذوق خدا و ثنا کشید
شکرانه خدا و ربی خدا کشید

در بارگاه حضرت حق و در محراب
آمدند بگوش دل باز سوی حق
بما رسید در دو جهان از هر نیاز
و بر بزم باده جان گران کرده ایدگر
خواند اگر قبول شود روزه و نماز
اسے عارفان ز بهر خدا از کمال لطف

خود را به بزم باده فروشان را کنید
و کجا خویش را بدر ما گدا کنید
یکدم اگر ز صدق و صفای و پاک کنید
تقصیر ما کے گردہ خود را قضا کنید
در کوئے عے فروش دو گانه ادا کنید
بر مان عشق را بدل ما عطا کنید

صاحب کمال قرب و ملت ما خدا
رحمت بحال خسته این بینوا کنید

عاشقان را در دو تو شادی بود
بیت لایق با چنین لطف و کرم
بیت خط بر صفحہ رخسار تو
ره نمی یابد بزم ما کے

بید لانا لطف تو مادی بود
بر دل من از تو بیدادی بود
بهر ما این خط از روئے بود
هر که بر غول تو فریاد سے بود

شکر گویم صاحب پر از روئے نیاز
عشق در گوشتش و لہم ناو سے بود

خداوند اسوال من کن بد
من از روز ازل امید دارم
من از تو هر چه میخواهم بدو
از ان در قرب حق ممتاز گشتم
خداوند از لطف و رحمت خود
بدو سرور رسد و آغوشان
بیا خدا بر نظر کن بر دل ما

قبولش کن اگر نیک است و گرد
بدو ما را از گنج خویش بده
بجز ثوابت پاکت شاه احمد
که مہتم عاشق روئے محمد
بہتہ در سینه من عشق میرد
منی یا بی تو ملک عشق ہے کہ
کہ دل از غیر حق گشتہ مجرور

ماه محرم رسید در دالم تازه شد
تا که درین گوشش من نام محرم رسید
از ازل است تا ابد شور و فغان در جهان
بهر جالش خیال پرده به بستن مان
نکست بصد تیغ کین یعنی نرید لعین
هر که حسین گریه و زاری کند

بر دل هزاران و جان زخم تخم تازه شد
بر دل شوریده من آتش تخم تازه شد
از تخم در دوحسین شور دالم تازه شد
از قدم شاه دین بارخ ارم تازه شد
بر دل خونین دلان خزن ندیم تازه شد
بر مهر آواز خدا لطف و کرم تازه شد

صا بر گوید ز در و شب همه شب شد بدرد
ماه محرم رسید در دالم تازه شد

در گلشن با خزان نه بگنج
هر کس که بدیل خیال تو بست
هر کس که ترا شناخت در خشم
مرغی تو که کرد و در نفس جا
در سر و جهان بصد لطافت
خاموش در آ اگر توانی
در سینه من ز دولت عشق
ببیل بهوای وصل روی

و غنچه بسرزبان نه بگنج
او سیر به لامکان نه بگنج
در حلقه عاشقان نه بگنج
در باغچه چنان نه بگنج
جز نام تو در جهان نه بگنج
در دیر جهان فغان نه بگنج
جز آه شرفشان نه بگنج
در گلشن بوستان نه بگنج

صا بر تو کجارسی باین جسم
در بزم وصال جان نه بگنج

بزل به نور خود خبر ندارد
در بست خدای پیچو نم
عاشق بهوای وصل رویت

در دیده خود بصیر ندارد
چون تو بجهان دیگر ندارد
در سینه بجز شمر ندارد

در سینه عاشقان جانناز عاشق که بکوبد او قدم زد زاهد بفریب نفس کشید	هر غمزه تو ضرر ندارد جان و دل و دین مگر ندارد از درو خدا اثر ندارد
صبا بر بخت از زویده غم در عشق تو راه بس ندارد	
نگار از لطف چون بر من نظر کرد حریف من ز جام باوده عشق	من دیوانه را دیوانه تر کرد بیک جرعه جهان را بخیب کرد
همه حوران بسجده سر خسارند تب بخت چون گذر کرد	
اگر فوق وصال مبادید نه بارید از شما بارید بر ما غم و غمت ز ما خواستد باران مرا و آن تخم در غم ز غم ز غم اگر دارید فوق بهشت بهشت زاران جان فدای سازیم درم	ز ابرو دیده خون دل ببارید بدست خود دل جان را سپارید ندارید اگر ندانید اگر ندانید اگر ندانید بصحرای وجود من بکارید بهر شی صورت جان بخارید اگر در عاشقان ما را شمارید
بکن ای جان صبا بر تو تماشا دخی او را بدست او سپارید	
مرا در کوئے دل برادران غریبان میر کوئی تو از جان علام حضرت عشق تو مستند چو در وحدت بهر آیت در اندازند	در عشرت بروی من کشاوند درین محبت سراپا نامراوند بخت زان سبب میرا نهان ز سبب خودی از پا افتاوند

بگوئے عاشقان از ذوق و صلت
ز شبنم تا صبح بر پا ایستادند
بمکتب خانه زندان بیا چون
همه در عشق تازی اوستادند

مقیمان حریمت از سر صدق
چو صاحب بر در عشق تو شادند

ای این لان شما کجائید
در کوئے معان و می بایید
مستی بکنید همچو باد
از رشته دل گرکشاید
از خال و لم بگس جکونید
گر بنده خاصه خدا مید
مقاصح خرمیه الهید
سوئے درد و دست بره نماید
تا لذت در در ابدانید
یک لطف نیرم ما درانید
سامان دل خراب مستند
چون مهر پیر در هوا مید
بندان در دل عاشقان بکجید
از هستی خویششن و رانید
پنید جمال حن جانان
بیدر و همیشه در جفا مید
از حسن نقاب برکشاید
ز نادر دنیا و عشق سازید
افتد بجهان عشق غوغا

صاحب بر ذکال عشق گویند

اے اهل جهان چه موفائید

من باده نوش کردم ایطالبا بدانید
چون باوه جوش کردم ایطالبا بدانید
من صاحب وفا نیم در عشق پیشوا نیم
که بنده کهم خدا نیم ایطالبا بدانید
من عشق جا نگذریم با هیچ کس نه ازیم
چون حن بے نیازم ایطالبا بدانید
بر عرش جاکه دارم در خوش شهریم
با حن یار غارم ایطالبا بدانید
سلطان دین پناهم که مهر که چو ما هم
بخشنده گناهم ایطالبا بدانید

در کوئے میفروشان مستم جو باد نوحه
کے ذوق عشق دارید و اگر انغم یارید
سو آ عشق دارم از دیده خون لبارم
من کفر دین ندانم در عشق جوشانم
من عشق عاشقانم من حسن جاودام
من در و را و اوایم من عشق را وفایم
من مرغ بیزبانم جز نام تو ندانم

از درد و درخروشان ایطالبان بدانید
از دیده خون بیارید ایطالبان بدانید
ایم حجر سقیر ارم ایطالبان بدانید
در لامکان مکانه ایطالبان بدانید
چون و چرا ندانم ایطالبان بدانید
من حسن را صفایم ایطالبان بدانید
خاموش در خانه ایطالبان بدانید

صا بر سیا بگویم نگر و می برویم
من یا کسے بگویم ایطالبان بدانید

ز روز اول از حکم خداوند
بیا بر آئے ابر از حکم لعل
جهان شد بر هم از خشکی بصد درد
که می تو رحیمی بر حلالی
تو میدانی نهانی هر دلی را
بکن لطف ازل اندر حق خلق

جهان را ز ابر باران هستی پرور
که تا گرد و جهان زین لطف خورشید
خدا افتاده اند از جوشن فرزند
جای آب آتش را تو چسبند
چگونه پیش تو گوید خردمند
بحال عاشقان در دو بلایند

همی گوید به پیش صا بر از عجز
تو راه ابر باران مکن مبند

تو از کرم ره باران بخلقهای بند
یکے تو از کرم کار ساز بند
تو آن کرم و رحیمی بصد نمر از انق
ز دست بدوش باران باین تمام نیاز

بذات پاک تو من سید هم ترا سکند
بیار ابر شادی بذوق برق نخب
که هست خلق جهان هر قضای تو خورشید
کشند اهل جهان بر درت جفا نا چند

تو عرض صابر بسکین شوی و نیازی
که نیست خلق ترا جز تو با کسی یونند

از رخت نور عشق می تابد همه در جمله قدسیان گردد گرفت تالش رخت بر مهر بر لقا خدا شود باقی با دمی هر دو کون می گردد میکنند از دوسه هشت بهشت شیخ حسن تو از سر عبرت عاقبت ره برد بخلوت دل	آفریننده بر تو می نازد هر که بر زوئے تو نظر دارد مهر نم چو رصاص بگذارد هر که در کوئے عشق سر باز هر که باور عشق می سازد هر که در نرم دوست ره یابد هر که پیش آیدش سر اندازد هر که بر نفس خویش می نازد
---	--

عاشق وصل دوست چون صابر
جز تو با هیچکس نه یروازد

مراد نرم جانان بار دادند شراب وحدت از جام محبت کشیدم همچو ستان از مرقد مرا گفتا چرا افتادی از پا ملا یک سر بر چون طفل مکتب ترا دادند سامان غم و درد	در بسته بروئے من بجاوند بالطاف تو یوز جام نهادند ز مستیم همه مست افتادند نه آخر باد شکرم بدادند کتاب مستی تو باز خواندند جهان قدسیان زین لطف دادند
--	---

به بین صابر بر چو چاوشان ملا یک
به پیش جنگ لطف همچو بادند

ز بوسه باد نرم تو عاشقان مستند
از ان بکوسه تو مرست هر طریقی مستند

اگر چه سخن نسیج ملک بهین خوانند
بکنج بحر تو عشاق از سر سودا
بیراز شکر که این طالبان حضرت تو

و سله زور و محبت همه تھی دستمند
همه به ما تم دلباشے خوشن استمند
بیک نگاه تو از هر دو کون وارستمند

فدایان تو حوصله چون صابرو
بروئے بحر و روز الست در بستند

زبان من بزبان دیگر نمی ماند
نشان من بطلب گر تو عاشقی خوشی
زمن میسر اگر محرمی زهر و جهان
حدیث ستر تو از سر دل تنهان سارم
اگر فغان کنم از دل جهان شور و هم
ز دست من نبرد جان عدو و جد و سر

بیان من به بیان دیگر نمی ماند
نشان من به نشان دیگر نمی ماند
جهان من بجهان دیگر نمی ماند
نہان من به نہان دیگر نمی ماند
فغان من به فغان دیگر نمی ماند
نشان من به نشان دیگر نمی ماند

بزار شیرالم بر دل عدو و صابرو
کسان من به کسان دیگر نمی ماند

شکر حق را که شادمانی داد
شاد گشتم بگوش دل از لطف
همه تن گشتم ام چو گل از ذوق
میرا از کسدم خدا که هم

برو لم عیش جاودا نے داد
خبر از عالمی خفانی داد
که مرا رو افق جوانی داد
لطف را بھر پاسبانی داد

بسی تمیز از لطف خود صابرو
بر صحبت ترا نشانی داد

در نرم عشق و سست بر سقرین نمود
بویست و آب محبت در این صبر نمود

جانی که بود به اجم سبب از من نمود
در نرم عشق را صورت عرش از من نمود

<p>نقش و نگار گلشن خلد برین نبود بودیم محو هیچ و ران فکر دین نبود در وی بجز جمال جهان آفرین نبود آنجا بجز خدا و محمد امین نبود این هر دو کون یک در آنجا چنین بود</p>	<p>دیدم بصب و هزار تمنا نه یافت در بزم کن بذوق تماشای هوشت بودنت ذات پاک محمد صید شرف جانی که بود ذات خداوند ذوالجلال بعد از ظهور ذات محمد شد آشکار</p>
	<p>صبا بر هزار شکر خدا کن بعد نیاز جز خط بند کیش ترا و چنین نبود</p>
<p>ازین لذت دگر با کس گویند اگر خاک ره مارا بپوشید ز آب مهر و دسے خود بشوید چرا در حال من در گفتگو شد بایشان سگرید از راست گویند</p>	<p>نماد در کوسے جانبازان بپوشید همه دیوانه و شهید اباسر دید اگر خواهم فور جا و داسے باز عباد گرسنه ندارند همه خوبان عالم بیوفامند</p>
	<p>تبسج و دعا مشغول باشید شما اسے زاهد و عابد بگویند</p>
<p>ز آب زندگانی پر بپوشید بپوشید از سر سودا بپوشید</p>	<p>فنا کے میکش سوئے شمار و اگر دارید زلف عشق شایه</p>
	<p>خبر و دوست مارا صبا بر ذوق چہ غم دارید با حق رو بروید</p>
<p>کہ بے درد و غم غربت بن جانی نیاساید تعلق خیال او تر از خوشی بریاید بیاکین بر سر میان بر تو آسان رو بنماید</p>	<p>اگر خواہی وصال با دل پرورد می یابد اگر ناگاه افتد چشم تو بر روی او در دم بزم پاکبازان خدا جو یار ز خود بخود</p>

تویی که تو اگر در تو نماند هیچی مستانه
 اگر آتش سیر از حق از تو شود در خلق
 ز شب تا صبح دم در خواب غفلت من
 نباید کار آنجا بچم و غربت دیگر خیز

برویت خود بخود این بسته در از فوق کشاید
 چون منصور از بر آید توستان داریشاید
 نگردم چنین کار که روز حشر کار آید
 که این سنگ فشان رنگ خودی یکم از تو

اگر آتور در سوخته او صابر یقین میداند
 که از جن جهان روی تو حجت یار آید

جانان چو دلم بدست گیرد
 جان نتوان ز دست گیرد
 از لطف تو بر دلم دل کن
 آسان پس بدحضرت حق

غم از دل من شکست گیرد
 گر تیغ حقا بدست گیرد
 بر عرش بین نشست گیرد
 هر کس که ره است گیرد

از دست کجا و بد چو صابر
 دامان ترا که دست گیرد

عجب دارم من از جان خود
 ز غیرت غیر تو در هر دو عالم
 هزاران سیر اسرار الهی
 اگر پرسنده آید روز حشر
 ازین لذت کبس حرفی نگویم
 شدم مدیونش ستان محبت

نیگوید من از مشکل خود
 کجاست دهم در محفل خود
 ببایم که نخواهم از دل خود
 چگونه از دل بیجا صل خود
 شوم قربان و بایم قایل خود
 ز لطف خاص هر کمال خود

بجانان گفت صابر من ندیدم
 بخند درو غم تو مایل خود

ای آفتاب چرخ دین مستان مست میکند

ای دیکه اصحاب دین مستان سلامت میکند

ای سرور کون مکان و گشتان بستان
ای قبله ایلان اسادی گشتگان
سامان بسمان تویی در پایدان
دو آرزو رویتو شب سحر در کونی تو
ای محرم راز خدا است تو چشم مصطفی
ای قاضی حاجت های و نیت طاعت با
ای واقف علم یقین یکتا شفیق العین
ای ساقی کوثر بهار حرمی بکن جبهه خدا
از لطف تو بنامیم ما و طلعت با هم ما
از روز اول ظاهریم حاضریم باطنی
ای زنده میر شبر روشن از تو شمس و سمر
ای مزین شاه و گدای مطاع نورید
رو بر درت بنهادیم جان و دین و اقام
ای صاعالی ضیاری تو اسرار القیب
بنام آن پاک رو اسیم جو رو پاکیزه خو
ای بادشاه مهر باثانی نداری در جهان

نام تو در دوزبانستان استلا میکند
ای کز ساز بکیانستان استلا میکند
دل داده نروان توئیستان استلا میکند
چشم دو عالم سویتوستان استلا میکند
ای صاحب هر دو سر استان استلا میکند
ای باوۀ کاسات ماستان استلا میکند
ای صاحب القینستان استلا میکند
هستی ظهور کبریا مستان استلا میکند
از تو ترا خواهم مایقان استلا میکند
حکم تو حکم داوری استان استلا میکند
بن آدم سویت لبستان استلا میکند
هستی امام و رهنماستان استلا میکند
و ستم بگیر افتادیم استان استلا میکند
عالم از تو اندر طربستان استلا میکند
غشقی تو دارد موموستان استلا میکند
لطف نجات مستکان استان استلا میکند

صاحب غلام خاص تو هست از ازل بی گفتگو
رحمے بکن بر حال اوستان سلامت میکند

باش بدوق در جهان مرغی کند خاکند	سجده شکر کن بجان هر چه کند خدا کند
باش بکوی یار خویش بادل گرم پیش	زود نه قدم به پیش هر چه کند خدا کند
عاشق کار خود مشو حال لب بکس بگو	سو خدا ی خود دزد هر چه کند خدا کند

ای صاحب غلام خاص تو هست از ازل بی گفتگو

ای دل دردمند من چون تشدی بنید
ای بت مهربان رحم کن بحال من
من بهوای رویت واده ام بکوی تو
سر بدست نهادم دل به اندام

باش فدای او و لمن هر چه کند خدا کند
گوش بکن فغان من هر چه کند خدا کند
جان بد هم بوی تو هر چه کند خدا کند
دست دعا کشاده ام هر چه کند خدا کند

چون تو شدی فدای او صابر بر بلائے او
شو همه تن برائے او هر چه کند خدا کند

الهی بغیر جمال محمد
ز تو هر چه خواهم بده از سر
ز قهر قیامت نگهبان من شو
بغیر محبت دل جان خود را

الهی بغیر جمال محمد
الهی بغیر وصال محمد
الهی بغیر نهال محمد
فدا می کنم بر بلال محمد

مسوزان دل صابر از آتش عزم
اسطی بغیر جمال محمد

من برو درت رسیدم یا مصطفی محمد
تو حرم خدائی و عشق بشیوائی
تو مظهر الهی و ملک عیسی
تو صاحب کمالی و خورشیدی زوالی
گفتی تو خرفاک از عشق خرم غمنا
زده شدیم که دیده بر رخ کشیدی
هر کس که خواند یا مست یا مستی
از نور عشق زبانت بر سر جان گذشت
تو نور ایضایی پنهان بیندانی

هر رخت بپایدم یا مصطفی محمد
باوی و ستمانی یا مصطفی محمد
در هر دو کون شایا یا مصطفی محمد
وزوات پیشانی یا مصطفی محمد
از بهرست لولاکی یا مصطفی محمد
در دم بوی رسیده یا مصطفی محمد
رفت از جهان سلا یا مصطفی محمد
من این کنم نهایت یا مصطفی محمد
محبوب کبریائی یا مصطفی محمد

از هستی تو هم زان بر درت نشستم
 بسجود عاشقانی مقصود عارفانی
 ای خاتم نبوت ای زینب بخش حبت
 بر کس تر اندیده از خود نه آرمید
 ای خواجه دو عالم ای نور بخش آدم
 از جلوه شریعت من یافتم طریقت
 در ملک حق ایمن سلطان بالقین
 نور تو در گل من عشق تو در دل من
 تو صاحب هستی از عشق تست هستی
 خاتم نوح و عفری تو باطن از ان برمی
 چون مهر در سالی وز حق تو پیشوایی
 در ذوق وصل مروم آب حیات درم
 صابر گرد ای کویت دل که نموبویت
 لطف نصیب من از محمد
 همه امتنان به لطف سیده
 بدرگاه تو سه نهادم بسجود و سجده
 بجزون حشر از دگر گیتی گذشته

از نوشین کسبتم یا مصطفی محمد
 در جان و دل نهانی یا مصطفی محمد
 آنکه دستگیر است یا مصطفی محمد
 آنکه ز دل کشیده یا مصطفی محمد
 با حق شدی تو هر دم یا مصطفی محمد
 گشتم بر حقیقت یا مصطفی محمد
 با دوست گشتم نشسته یا مصطفی محمد
 شد حل شکل من یا مصطفی محمد
 دل بجز حق نیستی یا مصطفی محمد
 خم میبری تو یا مصطفی محمد
 در چشم با ضیاء یا مصطفی محمد
 خود را بتوسیرم یا مصطفی محمد
 دارد نظر بر رویت یا مصطفی محمد
 دیگر مرا رحم کن از نثار محمد
 توانی از کرم کار ساز محمد
 رعد دوست به نما به راز محمد
 ز عرش برین پاسک نثار محمد

چه صابر کس یارب یارب و احسان
 لبو که خود از احش از محمد

بجز تسکین آه سر ملاذ
 بجز چشم عشق تو نکر ملاذ

هست در کوچه عشق در و طواف
 از ازل تا ابد فدائی تو

در سیم عشق از سیر سودا
عاشقان راست ذوق در سیر صدق

عاشقان بد است ز رنگ زرد ملاذ
از سیر کوئے تفت درد ملاذ

صایر از فکر و مشو غافل
نفس بد کیش راست طرد ملاذ

مراست از غم عشق تو آه سر دلیند
نه آرزو وصال تنه غم حیران
زور و عشق اگر فارغ ست آدم نیست
هزار مدت دنیا و دین براه خدا

بکوی سحر نباشد بدل چو درد دلیند
مگر که یافتن از عشق گشت درد دلیند
بغیر گریه و غم نیست خشک سر دلیند
چو درد عشق نباشد ببرد فردا دلیند

نه آرزو و کس بخ صاحب دلان نمی ماند
از ان به صابر گشت نه رنگ زرد دلیند

بے خبر شو بے خبر شو بی خبر
محو شو مان محو شو مان محو شو
هر چه پیش آید بسوزد و دوری
بچه سمرمه خاک پایش میکند
گریه و زاری بکن گریه عاشق
خود گردان از دل خود و غیر حق
گشتم از تاب جمال ایزدی

کرده باد صباحت در بدر
بچه حسنش در حاشی سمر سیر
شعله آه دل من خشک و تر
درد و چشم خویشتن اهل بصر
هر چه خواهی می دهد وقت سحر
چند نازی بر کمالات و پند
گاه چون خورشید گاه پے چون قمر

شاه راه عشق صایر کب درو
چند میگردی براه پر خطه

بیایه ردیق گلزار اسرار
بصد ذوق و طرب گرد تو گردم

مرا با خویشتن یک دم بگنجدار
وفا دارم وفا دارم وفا دار

من از روز ازل در دوستی
 و هم در بزم وصل تو گارا
 بجای آب از چشم و دل خود
 من از حال دل شوریده خود
 بگویت از صدف های دویده
 بخشش از لطف وصل خوش یار
 نه نالم از غم و اندوه و غربت
 ز بزم روزی نبود ای حجت

خبر بدارم خبر بدارم خبر بدار
 سبکبارم سبکبارم سبکبارم
 شهر بدارم شهر بدارم شهر بدار
 خبر بدارم خبر بدارم خبر بدار
 گهر بدارم گهر بدارم گهر بدار
 گنه کارم گنه کارم گنه کار
 درین کارم درین کارم درین کار
 هوا دارم هوا دارم هوا دار

چو صابر بر درت از روز اول
 گرفتارم گرفتارم گرفتار

میرم میروم بگوئی نگار
 که تو خواهی خلاص از هجران
 زلف تو شب رخ تو چون مهر است
 بنبراسرار عشق فاسد کن
 سر حلقه عارفان کامل
 او گفت درین زمین غزل را
 من هم بهمان نوا کشیدم
 از لطف بخوان ز روئے معنی
 باشد که بود قبول و طهار
 امیرار بخان زول بخان کن
 رجه بکنید تا تو انید

چون نسیم صبا بوقت بهار
 در ره عشق پابنه هشیار
 چشم بکشا به بین به طلعت یار
 همچو منصور میشوے بردار
 درین محبت دست عطا
 از خواندن او شدم چو گلزار
 این نغمه تازه لطف بردار
 در شعر من ست جمله اسرار
 این خامه من که شد شرر بار
 منصور مشو زبان نگهدار
 بر حال دل شکسته و زار

کوفتی ز بزم و طبات با گشته ام بگویش از صد باره گزیده عشق بهمان صافی

ز مخسار فرن ز مهر حق دم
صد شکر که حق ز لطف احسان

به قصان گردی تو به سر و ار
بنواخت مرا ز لطف بسیار

صا بر تو هست از روز خشن
نشر منده شو به زردی که در

بیدار شو بیدار شو ای خسته جان خیم
گر خواهش در تو و غم چون عاشق شدید
بشنو ز من که عاشقی با گریه باشی و زول
گر عاشق شوی دیده در گنج غم نشین و
خوبان خوبت مهرگون گشتی با شیب
و دیدم بگویت بر طرف از رزق ضلالت
رحمی کن حال ای او شایسته سی پناه
هر کس که شد بنظر تو بدین بخشم دل غیان

بشمار شو بشمار شو ای غافل شوی دیده
کیدم با از صدق دل در کوئیستان بچهر
تا آشک تو گرد و همه بهر تو یک گنج کبر
چهران مشو چون مهر و مود تا چند گردی دیده
از طلعت خسار تو شمر منده شد شمس و قمر
خندان بگو که زبان بگو قصان بچهر
از آتش بحر خست دارم دل خود بهر شر
از عکس مهر روی تو در هر طرف تو زدگر

بر سید جانان از کرم صا بر خیر او یوانه
من یا فتم من یا فتم کرده غم در تو اثر

الهی رسم کن بر حال صا بر
بجز ذات تو کس دیگر ندارم
عصای موسوی از لطف تو
تو دارم و رفت که دل خدایا
باشیما چون نظر کردم دیدم

که چشم اوست در لطف تو نامم
زبان من بد که گشت و اگر
فر و برده فصولی ساحر
از ان بستی تو بر لطف تو فاد
تو بستی از کمال لطف حاضر

من از روز ازل صا بر ز عصفیان
نشدم از حصول عشق تو طاهر

<p>رجے بکن آئے صابر وار و ہمہ گنجائے رحمت صدر و ششی چو چہر گرد و لہا سو دل من زور و اول از لطف کرم خوانده ام من کردم بکتاب لوح محفوظ</p>	<p>بر حال دل گد آصابر در سر و د جهان گد آصابر داوم بدل صفا صابر لطف شده رہنمای صابر اندر قرآن شناس صابرا در عالم جان بقای صابرا</p>
---	--

گوئے عرفان بروز میدان
هر کس که شد آشنای صابر

<p>بک بیت گریا دم داه از سر کنم جان دل و دین هر چه دارم نشین از صدق گوی عاشقی تو منه پاتا تو هستی محوستان اگر خواهی که یابی رحمت از دست اگر پسند از تو حال دل را بجز دیوانگی و مستی و ذوق به پیش قدم رعنائی تو از ذوق</p>	<p>روم چون ذوق متان بجز فدا و لبر زیبا سراسر بیایی هر چه خواهی زوین در بصحرای وجود خوش ابر مشو اندر طریق عشق مضطر چه خواهی گفت از دوزخ و جحیم نخو ابد عشق مان سامان دیگر نهاد سر بر زمین سر و وضو بر</p>
--	---

چو صابر بر در میخانه جا کن
گنج اندر ره تقوی قلندر

<p>مشو غمگین بر در بجز و لبر اگر خواهی صال جا و دانی اگر پسند حال از دل تو</p>	<p>نرم بجز او بیایی و صل و لبر قلندر شو قلندر شو قلندر چه خواهی گفت از دوزخ و جحیم</p>
--	--

اگر تو عاشق صادق باش بود باطلت رو تو خورشید امام هر دو عالم بشوی تو شود روز جزا انج میر تو قد شور و شغب هر دو عالم	مکن دل راز و بر عشق به بینائی باز و نه گستره بصدق دل بگو الله اعلم مکن خاک ره جانان نه بر سر اگر کرد و میر زلف تو ابر
--	---

بینایی بخوبی صاحب در ره عشق
اگر خواست هر دو عالم بر سر

شکسته بدرگاه تو ای کروکاو هر چه تو گوئی کنم از فوق دل با دل خود گفتم اگر عاشق در وعده عشق تو از دل مده سایه چو برف زوی بر روی در چمن بلخ جهان هر صحر دل بهوائی تو بلخ جهان بخش مرا هر دم دل نازنین وای مرا نیست کسی در جهان من نتوانم به غمت رو نمود هنست امید که به پایت رسم	میکنم از لطف تو من صید هزار پیش رخت نیست مرا اختیار میر خدا را بختی آشکار بی سرو سامان نشوی پشدار نشر غم بر دل من صید هزار ناله کنم به عاشقی تو چون هزار بی سیر کوئی تو ندارد قرار بوده ام از تیر غمت دل افکار جز دل تو نخواهم یار غار بسکه منم از تو شرمسار خاک شدم خاک شد غم خاکسار
---	---

رحم بحال دل صابر بکن
هنست بکن غم تو خوار زار

توئی رحمت خاص صید کبر	توئی از ازل یار غار میر
-----------------------	-------------------------

<p>سپردم بدست دل جان خود را بغیر عمر بخش او را دل جان خلمی که دادی بچشمان عیان خدا یا تو از لطف احسان کردی طیغ علی ایتمه الفت خود بدرگاه تو روانم چوستان ز روز ازل تا ابد چوستان ندارم غم از فرقت تو نگارا ترامی خود یار تو یار جانی</p>	<p>توئی منظر ذات الهی که بجز ابو بکر صدیق اکبر نکن لطف احسان تو بر ما سر بعشق علی ولی ما بخش بجز ذات پاکت نداریم دیگر پناه دل خود ندیدم جز این در ندارم جز سوز عشق تو در سر خیال دل رخ خوب تو مست مکدر بشود غم و درد و لبر</p>
--	--

به صابر کشا دیده حجت را
آینه بغیر کمالات سرور

<p>یارب تو مرا ز غم نگه دار گر عمر ابد بخوای از حق خود میدهد اوز وادنیها گر عاشقی صادق بصدق امید قبولیت یارب از لطف ای کاتب خیر و شر بخش در پیش همه بود و عالم</p>	<p>از درد دل و الم نگه دار در وقت خلا تو دم نگه دار دست بدعا تو کنم نگه دار ولی را بره حرم نگه دار در روز جزا کرم نگه دار از بهر خدا قسم نگه دار از حکم خدا علم نگه دار</p>
--	---

داوست ترا کسیریم صابر
ملک عرب و عجم نگه دار

الهی جسم کن بر جان صابر
تو هستی واقف از ایمان صابر

ز سر زده دایم الهی زور و عشق تو غم نیست و لاری ازین شادی نگذرد و عالم من از اول غم عشق تو دارم تو ای یافتن گریک یابی	توئی بر تخت دل سلطان صابر که لطف تو شده بر جان صابر که شد در دو بلا جهان صابر همین باشد سر و سامان صابر بجز خون جگر در خوان صابر
--	--

تعالی الله چه حسن است اینکه هر دم زند صد شعله اندر جان صابر
--

اگر خواهی که گردی محرم راز مرو عاقل درین راه خطرناک منم شهباز صحرای حقیقت امیدم هست از لطف کس ساز اگر خواهی که گردی شمع و لها	بکن جانرا فدای یار و ساز اگر تو عاشق یا سوز میساز رسم در لامکان داریم پروانه مرا در بندگان خویش ممتاز مشو در بزم رندان قصه پروانه
---	---

اگر خواسته که باشی همچو صابر درا در بزم ماستان مریبان
--

اگر خواهی وصال یار جاندار باز جاندار باز درا در بزم میخواران به محشرگاه جاندار باز مگو با سچکس از لذت اسرار جانبازی بره جان و دل و دین همچو منصور از سرستی بیا در بزم چوستان شراب بخودی مکش اگر خواهی وصال چو دان در بزم خوشخواران بکوی داری رعنا بکن جاز سر و دوا	قدم نه همچو من بیار جاندار باز جاندار باز نی پر سدا ز کردار جاندار باز جاندار باز خبر کردم ترا صد بار جاندار باز جاندار باز بعشق او متوسل انداز جاندار باز جاندار باز مگر دار دهان مکار جاندار باز جاندار باز تشنه باد و غم بسیار جاندار باز جاندار باز بیابی لبت و دیدار جاندار باز جاندار باز
--	---

اگر خواهی سی با ما بگوشتن ل شوارمن

مشو چون چرخ کبر قمار جاندر باز جاندر باز

شوی چون بهر روشن در جهان عشق اگر خواهی

چو صابر بر در چهار جاندر باز جاندر باز

بگوئی عشق اگر آمدی ز دارم ترس
ز ذوق وصال بده صد هزار جان بسا
چگونه رسد و لارام را توانی دید
اگر تو را سخت کوشین خواهی از در دست
در اند شوق با تش که ز رو نیاز
ترجمه بکنند آخر از کرم بر تو
اگر ز جام لب لعل یار هست ترا
اگر تو عاشق دل خسته ز راه وفا

قدم براه چو ن ز ز شکر کار بر ترس
اگر تو عاشق هستی ز ذوق و لعل ترس
زگر به چشم دل خویش باز دارم ترس
نشین چو کوه ز سودا بگوی یار ترس
تو آتش همه تن از شرار نار ترس
ز زهر حشمتی آن دیده نگار ترس
بر قص از سر مستی ز رنگ بار ترس
بیا تو بر در صدها هزار بار ترس

شو که رحم کند بر تو آشکار و نهان

نشین چو صابر مسکین درین یار ترس

ای دل تو نشسته چه خاموش
باشد که ره وصال یابی
خاموش نشین به بزم زندان
گر بر روی نگار خوابه بینی
از دیدن جلوه جمالش
مارا به بلا چه آزار مانی
خواهی که شوی ز قد سیانش
از روزی زل بکوه ام من

فریاد و فغان بکن بصد جوش
کن آنچه تو خوانده فراموش
بخروش زور و عشق بخروش
همیشه مشو ز دست و ده هوش
هوش از سر ذوق گشته بدهوش
هستم لغیم تو دوش بردوش
از جام شب نگار من نوش
جز حرف محبت تو در گوش

ز دم زهواس وصل صبا
از خشم اب هوشر برهوش

در جایش بیایست نیش
مخروش و مقال باش خاموش
از درد و غم نگار مخروش
خود را تو بنور عشق در پوش
لیکن تو بنده درین سخن گوش
از دولت عشق شد فراموش
در بزم الست رفتم از هوش
از جلوه حسن دوست هوش
بار ز امانت تو بردوش
اینجا نخرند زهد مغروش

عاشق کلمه بصد هوش
بر روی نگار همچو زلفش
گو طالب درد عشق هستی
عالم همه خاک راه عشق است
از عشق همیشه گفت گویم
جز یاد خدا هر آنچه خواندم
از جلوه حسن دوست در دم
در بزم وصال رفتم از ذوق
دارم زازل بکج تقدیر
زاهد تو برو بکار خود باش

با عیش برین و عیشیان هم
صا بر هوش و دوش بردوش

ز شب تا سحرگاه بیدار باش
چو یوسف درین چاه غم خوار باش
انا حق زان بر سر دار باش
ز سوز غم هجر خونبار باش
چو دیوانگان بر دیار باش
ز سر تا پیرانست کردار باش
چو صابر برین ز جلیسار باش

بکوی دلارام پیشار باش
اگر وصل خواهی بصدار زد
ز مستی چو منصور از خودی
بغم آشنا شو اگر عاشقی
چو سودایان خون بر دودیم
اگر لذت در دغای عشق
بعرش برین که تو آسان باش

دل با دور و مندان آشنا باش
غم و غربت بکن حاصل بعد درد
اگر خواهی کنی بر عرش مسکن
اگر خواهی شوی همسرستان
اگر خواهی شوی در عشق مستان
اگر خواهی رهی از دست عصیان
اگر خواهی رسی در بزم قدسی
اگر خواهی که یابی دولت عشق

ز خود بخود چوستان با خدا باش
گر داری نیرایا مینوا باش
ز شب تا صبح دم از کوی ما باش
بکوسے میفروشان خاکها باش
بزم دلبران عین حیا باش
بکار بیکان مشکل کشا باش
ز خود بر خیز خون من مینوا باش
بکوسے دلبر عنانگدا باش

بیا صبا بر کنج عشق جا کن
دست از خود پرستی ما جدا باش

بخت با هسل دل بکن درگوش
بحر یقان عشق گر به برسی
باده در بزم آن پری رخسار
سرا سرار حق بکن بیرون
باده عشق جام گر نوشی
مفود هیچ غم که هست عشق
شب به شب بستر غم من

عیب مومن چو حق بحق در پوش
باش چون کوه بخود و خاموش
نوش کن نوش مان مشو بهوش
گر تو گردی چو خم در جوش
سز سز سز سز تو کردی هوش
گر نهی پائے عشق تو بردوش
جاسے تو به پشت در آغوش

بچو صبا بر اگر شوی با حق
سرا سزار عشق کن درگوش

بیا بزم حریقان عشق باده نوش
تو هر چه را نگر جز طهور خویش مبین

من آنچه گفته ام از فوق دل بکن درگوش
که تو فدا شدی دو کوی بی هوش

اگر حقیقت اشیا به پرستار تو
نمیوان ز رخ خوب تو نظر کردن
کنج هجر نشین با هزار عجز و نیاز
ازین جهان بجهان دیگر مذوق طرب

تو نه اسرار عشق با تش هم
بیا و جلوه رویت نماید هوش هوش
اگر تو سر خداست زور و غم مخروش
بیای فرقی به ممکن بیا بجهان دوش

بصد هزار امید آورم ز دست کرم
بده به صابر خود از خم دلا سر جوش

تن مجروح و جان افکار و دلش
بکویت اندرین سودا خرابم
شدم از دست نفس خویش عاجز
مرا در باب اگر خواهی سلامت
بکن رسم بحال من که هستم
بیایی راه در بنم حقیقت

شدا ز تیغ نگاه و لب خوشیش
بنیدام چه خواهد شد ازین پیش
چو کردم میزند هر دم بدلش
منم در عالم مستان و فاش
بکویت لوفقه ده محمود رویش
باین حال که داری باید اندیش

بکوی هجر تو چون صابر از ذوق
بخواهم در عشقت پیش در پیش

من میروم بذوق بکوی نگار خویش
سلطان در محول من جا گرفته است
افتاده ام بخاک درت از سر نیاز
از خنجر مره هزاران هزار ناز

گر صد هزار زخم زندگوش که پیش
زان بر سر پر عرش و قارم بود پیش
رحمی بکن بحال من خسته سینه پیش
اگر دم صفت زوی تو بجام هزار پیش

از کوی من ببراگشت جانم بر هست
یا قال میشوی تو چو صابر بنم عیش

اگر تو عاشق منی بکوی یار تیرقص

برقص یک چو طاووس هوشیار برقص

زمین شنو اگر ت هست مر تر اذوقی
 اگر تو طالب صلے ز خویشتن بر خیز
 اگر قبول فتد با هزار عجب و نیاز
 اگر تو محرم راز بصد هزاران قی
 اگر وصال بخوای بصد هزار طرب
 بود که بهر تماشا فتد نظر بر تو

چو زلف او بر رخ نازنین نگار بر قص
 بصد هزار غم و درد و آشکبار بر قص
 تو آتش که داری شمر بر بار بر قص
 زستی دل خود بر میان بیار بر قص
 بزم دوست بیا با دل فگار بر قص
 پیش آن بت رخسار بار بر قص

چو صابر از سر سو دا بندوق بر نغمه
 در آبر قص ولیکن برو یار بر قص

رفتن بپای دیده بکونی نگار فرض
 آمد خبر ز غیب که رفتن ز خونهای
 آمد بطالبان تو از صدق جان دل
 که دین ازار دل جان عاشقان
 دو مذهب یگانه پرستان زرد و حال
 خورده به عاشقان ست می عشق را دلم

آمد بدیده دیدن روی نگار فرض
 بر عاشقان وصال بکونی نگار فرض
 دادن هزار بار بوسه نگار فرض
 از بهر وصل موی بوسه نگار فرض
 بودن رو آخوی بخوی نگار فرض
 شب تا سحر ز جام و سبوی نگار فرض

بر عاشقان غمزدگان صابر آمده
 مردم بزم عشق و هوا نگار فرض

نگویم در ره تو راه غلط
 از ره عقل در آملکستان
 نتواند برابری کردن
 اگر تو خواهی شوی ز اهل لقین
 درد و غربت بخواه تا بدیم

نمکنند راه خیر خواه غلط
 نمکنند هیچ بادشاه غلط
 بتواند از مهر و ماه غلط
 تو کن بر رخ نگاه غلط
 پس نخواهی ز مهر تو جا غلط

سیلانی بطرز سناه | من مشور سبیری

دحل و خرجی نوین
تا ساشد مگر سناه غلط

هر چه خواهی بمن بگو و اعظ	در جهان نیست کس چو تو و اعظ
از من خسته و شکسته دل	درد و بلا محو و اعظ
راه حق را اگر تو میگوئی	میروم میروم بگو و اعظ
گفت را نمیتوانم کسر و	ان یقین خود بمن برود اعظ
آنچه خواهی از من نمی آید	وش کن گوش شنود اعظ
نکنم آنچه تو هستی گوئی	دست از من دگر نشود اعظ

گفت صابر بصد نزار زبان
تو بمن رو برو بشو و اعظ

اگر تو را سخی بر جاده شرع	نشینی زود بر جاده شرع
شوی چون شعله و بازید و ام	چشی یک جرعه گراز جاده شرع
کجا بر سر نهج تاج مکل	اگر یابم لباس ساده شرع
شود در عالم قدسی مکرم	پرانگو میرو و بر جاده شرع
روم در بزم شرع پاکبازان	نیاید ره ز با افتاده شرع

نکند درد و عالم بحد صابر
که ستم نوشد و ما ذم جام شرع

دارم از چرخ رخت در سینه داغ	باغ باغ نم باغ باغ نم باغ
هست اندر دلی بحد فوق و	از خیال رو جانان صحران
درو بر انخواهم ز تو ای جامن	گر رسد از جاده غم یک ایلغ

نیست اندر باغ خربط نزع
در غم غربت بیه دارم فریغ

بر رخ زیبای من خال پیدا
در دوا هم در دوا هم دور

از ره صبر و رضا صاحب
یستم من این روزم شاد

ما زده ام جان زار و ریش در تیغ
خودم از غم تو بیهوش در تیغ
حیرتم داد این دوش در تیغ
که به پیش کسی ز حال پیش در تیغ

رقم از کوسه یار خویش در تیغ
مرگم بجش از کرم جانان
کفر و اسلام رفت هر دو ز دست
بسیج گفتن مرا نمی آید

صاحب از در و دل منبک و پید
رقم از کوسه یار خویش در تیغ

اگر تو عشق نداری به نرم در دلا
به نرم اهل سلامت سخن نگوی خلاف
که تا جو آینه باشی تو در جهان فدا
اگر چه سید علوی ز سر تا ناف
ز خشم خنجر اسد بر آوری ز خلاف
پس سبک خون جگر در غم تو وجه کفایت

منه قدیم لب کوسه یار خود بخلاف
قدم سراه حقیقت نهاده بر کن
ز صیقل غم عشق این جان بجز در
چنان بگوش از سر تا قدم نشوی نه زور
نزار جان بدیم که تو هر کشتن ما
بجای بجز تو جا کرده ام ز دولت تو

ز صاحب این سخن ما و اربابا بشی
بغیر نفس استیگم کن بحسب مصاف

ذوق دارم ز خود پسندی عشق
هر که ادا ده کشت بدی عشق
هر که گشت از جنب بدی عشق

عاشق من بدر و بدی عشق
او بکون و بر کانی می گنج
بر مراد و کون می خندد

جان فشانی کن بهر نفسی : اگر گشت گویشت نشیندی عشق

گریه کن گریه کنی صاحب پروار
تا و در سبب مستمند به عشق

آهی رحم کن بر حال ادراک با سیم فرات خود یارب بسا حل بدست محنت مرا و را تا مبادا بدرگاه تو رو آورده ام من ز لطف خاص تو آمنتید و ارم سرایت کرد و در دست زهر مرده	فرست اورا و از اوج جفا ک ریسان اورا ازین بحر خطر ناک کنم زین غم گریسان جگر خاک مکن یارب مرا زین در غم ناک بکن اورا ازین رنج بلا ناک ز لطف خاص خویش بخش تریاک
---	---

همی گوید ز شب تا صبح صاحب
آهی رحم کن بر حال ادراک

رحیمی و کریم ای خالق پاک
فرست از لطف بارانے رافلاک
بد باران کریم بند پرور
که از دانش این شست جگر خاک
مشو بر بند و خویش قاصر
بیتقاری گشتند بیباک

تو صاحب اراده فضل خویش یارب
بر آرزو شد این مکر خطری ناک

دل من خیم عشق تو شد پاک بدین آمنتید بار و زهره مشک	ازین شادی شدم بر اوج فکر مرا دم پرور پاک تو چون خاک
---	--

ز سر و اسکه بتان از حقیقت عشق
در غفلت شدیم غم غریب رسید
شغفیدم برین شغفیدم از ازل عشق
چگونه و صفت و آتش میتوان کرد
شده در قرآن و سنن و اهل طاعت
نمی آید بهشت و جنت بسیار
ز خون دل بسوزد و اسکه بکشد

ز سر تا پا شدیم آئینه سان پاک
از آن آفتاده ام برخاک نمناک
خدا فرمود و در شان تو لولاک
ندارد و ره در آنجاف کرد و ادراک
یستی صد هزاران دل تضرع
منه سر از زمین راه خط پاک
شده در خاک و خون با چشم نمناک

کوه است و بحر است و صحرای
کسیه کوه است در عشق تو جان پاک

بهر دم دلمه رخت اگر در دم خیال
نمیرسد لیسرا و ج وصل مرغ خیال
ابوالمکارم بار اسیرهای نیست
بهر آریده کنم از بر اسکه دیدن تو
بیک نظاره روی تو کامران کردم
شود بعرض برین محو مهر و مهر
ز فرق تا بقدم گوش گشت از روق
بسوز از سر سودا عشق تا دم شمر
اگر بگو تو داشت پیر گشته کباب
عدو چگونه تو آمد که جان بر دامن

خیال نقش بند و در آرزو کمال
اگر برده و ای تو صد هزاران سال
بهر از شکر که دیدم کمالش از سر حال
اگر بر افکنی از رخ نقاب بهر مثال
اگر چه از غم تو گشته ایم بهر بلال
براه عشق تو کامیاب آنکه مستللال
مگر گنبدین از حال و فعل خویش حال
اگر تو عاشق هستی زور و عشق مثال
یقین از لطف نگاهت بر آوری مال
قدید است شمرش ز غیب کوفه مال

چو صابر از سر سودا عشق جان در باز
دین صفت که تو داری نیستی کمال

ز عشقت شادمانی دارد این دل
 به بزم و لبان ازستی عشق
 بسودای صالت از سر درو
 بگوشش هرگز افتد دل شاہد
 کتاب دل بخوان گریه عارفی تو
 کجا راستی بیایب اینجا
 نمیدور که از مجرب دل آرام
 بستر دل بگو لبیک بشنو
 بشهر عشق جاگردست از ذوق
 بصد ذوق و ظرب از در عشقت

بغم از نهانی دارد این دل
 به شور جوانی دارد این دل
 بکویت جانفشانی دارد این دل
 فغان جانفشانی دارد این دل
 عجب گنج معانی دارد این دل
 ز خود هم پنهانی دارد این دل
 حیات جاودانی دارد این دل
 زبانی بی زبانی دارد این دل
 امید کا مرانی دارد این دل
 امید مهر بانی دارد این دل

و توصیف اگر بر سر بند بر گو
 مکانه لایمکانی دارد این دل

کشیده در عشق بر جفا دل
 از آن روزی که تا غم نهفتیش
 درین عالم بے کردم تماشا
 بدین امید از روزی به پیش
 اگر صد جان به بخشید تا دم شد
 اگر خواهی شوی اهل سلامت
 بیک نظاره لطف خداوند
 بنین نور جمال خویش جانان
 رسد صابر بنزل گاه قندی

شند از هر طرف مان مر جفا دل
 نکرده اندرین سودا خطا دل
 دور آمد در نظر مشک کاشا دل
 فتاده بر در تو بے نوا دل
 نخواهم اندرین ره به تو قاول
 مشربان خود پرستان آوا دل
 شند از هر دو عالم تقدیر دل
 که شد از صقیل عشقت صفا دل
 اگر دستم بگیر بے نوا دل

ما عاشق ظهور جمال محمدیم
از آفتاب چشمه نثاریم غم که تا
اہل سلاستیم از ان روز صدق دل
از مہر کار سازیم با اینقدر است
با صد نذر عشق و طرب تبار و جزشہ
از من بجز محبت آل نبی منجو

سر سبت از شراب وصال محمدیم
در ذریعہ ظل مہر جلال محمدیم
در قول و فعل مال بجال محمدیم
کز صدق خاکپای بلال محمدیم
ماندہ جمال کمال محمدیم
ما مصدر محبت آل محمدیم

صا بر ز فرق تا بقدم گشت ایم کوشش
از ذوق در ہوا کے مقال محمدیم

چون تو بچہ جان و گردیدم
سوئے در حق ز لطف حسان
غیر از رہ حق ہمہ ضرب است
راہے بوصال کو توان یافت
در خود ز ہوا سے مہر پست
در کنج غمت بہ بستہ درد
چون تو بچہ جان حسن حقا
و صف حسنت نمیتوان کرد
جز درد و غم و ہراس حرمان
از مسج و صومعہ بہ میر پند

میشد سخن بخدا بشنیدیم
جز درد تو را بہ بندیدیم
در راہ خدا خطا نہ دیدیم
در راہ دیگر اشر نہ دیدیم
خفاش صفت بص نہ دیدیم
جز یاس و گریہ بہ نہ دیدیم
در خا و باخست نہ دیدیم
مثل رخ تو نہ دیدیم
در نرم تو ما حیف نہ دیدیم
در کو تو مخاف نہ دیدیم

صا بر ہوا سے ماہر ویا
در سنینہ بجز شہ نہ دیدیم

ما عاشق گلہ نثار دریم
ما رونق سبز زار دریم

کز به غم و الم بستم ذوق
از روز رخ و بستم فارغ
چان و دل و دین ز دست دایم
بیا اهل جهان سزدایم
از ماطلب بیدار نش دل
شد فاش با حقیقت عشق
از ماطلب بیدارت و زد

گل بسته نو بجا رود و دیم
سرد و قدم نگار و دیم
با این همه شاد و دیم
از روز ازل بکار و دیم
آتش کرد و شتر و دیم
منصور صفت بدار و دیم
با مصلحت و دیم

در غیب عشق چه صفا بر
سرمایه روزگار و دیم

باز در کوه یازم و دیم
با هوای وصال جانا نه
بهمچو دانه گرد و شمع نخت
بهر ایشار راستی که مرست
اندرین بزم از رهستی

ببخود و بهیرار و دیم
با دل خو نقشار و دیم
مست و دوش و دیم
از دوشم آشکبار و دیم
دوستان با نگار و دیم

بهمچو بسین روزه گل صفا بر
اندرین مرغزار و دیم

مشو از جبر دلبر محو در غم
یده و دیکه هرگز کم نکرود
شناختاک راه ما حضوریان
مرا غم نیست از سودا عشقت
اگر جوی دو عالم را نیابی

نزدیم هیچ عاقل و دیم
خواهد عاشق و دیم
بکن حب جهان اگر هستی دایم
اگر بزم شود این هر دو عالم
کسے راه و دیم

سیرگر عاشقی بامدحوم و در
کہ میخوانند اینچہم پریم

اگر خواہی در سال جاودانی
بدہ جان و دل وین صابر ازیم

بجز درد تو سامانے ندارم باور نگاہ دل خود تا بخشہ من و فوق کمال سحر محمود اگر پیہی ز اعمال نگارا دل و دین رفت از دستم عشقت کیا باکم رہ اندر بریم جانان بسوزانم ز تاب این سوز دل مرا در حفظ خود یار بنگہ دار	بجز عشق تو تن شائے ندارم بجز حسن تو سلاطینے ندارم بجز نور سلیمانے ندارم بجز سادات بر مانے ندارم درین خم خانہ خزانے ندارم کہ سن و خوشن شائے ندارم اگر سے بد امانے ندارم کہ جز ذات نگہبانے ندارم
---	---

از ان روز سے کہ دیدم روی جانان
چو من سوز و دل بستایے ندارم

چون خود جہان گسندیم از بطن عدم چو سر کشیدیم چو رہ بمراد دل نہ بردیم بستندہ و تنال و دشمن دو جہیز سے بے بلا ہست	ستر بھیان ز دل شنیدیم پستان عمود بلا کشیدیم پیراہن صبر را در بردیم آہ سوزان ز دل کشیدیم در راو خدا خطر نہ دیدیم
--	---

از دل خستہ سے نیاختیم

صابر ازیم سوز و درد پریم

از گلشن سوز تو را
ایک بمراد دل بچیدم

خود را مرادست و هویدا
از نفس مرید چون رمیدم
آشنی نتوان بدویت اسے دو
از حیرت آنچه من کشیدم

از دوست فراق یار

جان دادم و درو رخساریدم

خدا یا بحر تو نسا ہے ندارم بہ تحت دل خوش از روز اول ز تو نیست پنهان خداوند عالم سرا برود حفظ تو ما منم شد ز شرک حقی و جلی پاک استم متاع دل من چه برسی تو از من	بجز ذات تو تکیہ گاہے ندارم بجز اسم ذات تو شائے ندارم کہ جز درد و غم زار اسے ندارم بجز سایات با گلے ندارم بجز تو اکتفا اسے ندارم بذل آنچه دارم جز آئے ندارم
---	---

جو صابر بد رگاہ تو از دل و جان

بجز کوئے تو و بر اسے ندارم

من و گر گفتگو نہ می دانم از ازل ابد ز روی تو بین آشنان عاشقیم کہ بر سوئے از کمال عنایت لطف روز و شب در صحیفہ ازل از خیال جمال تو تا حشر من از دوست دل نہ بردارم و تمنائے زلف و روی تو ماہ صابر از من پیر حال ما	از ازل عاشق سلیمانم جز در پیر خود نمیدانم قبل را سوئے خود بگردانم در ہمہ کائنات سلاطینم ایست عشق تو ہی خواهم بسر بسیر گستانم ستم از بادۂ کہ نوشانم گاہ کافر گنجے مسلمانم محرم را نہ ستریز دانم
---	--

مگر از سر بهر تو که من شده ام
اگر گوئی که این احشور بکینه ریاست
عزیز بکینه نیاید در طاعت عشق
بیک خوشتر از بهمان بخت آن هم نیست
نشد بصد دل من بصد بزم افسوس
اگر بهر شش نشینم مرا دشت نامروز
ز بسکه شوخترش تو دارم انقدر دل
از آن کجی که خیال تو در دلم جا کرد
نماند طاقت عصیان بجان دل من
بکج عشق و رایتم ز خود نهان بام

ز خشت حال بپا از من بجان شده ام
ز بهر عشق تو من از غم بجان شده ام
منو ز سر خدایت بستان نهان شده ام
من از توان دل خویش منم نهان شده ام
ز شام تا صبح و بستان شده ام
ز طبع عشق تو بپوش و بستان شده ام
بجای آب زویده شرر غشان شده ام
ز فرق تا بندم نور جاودان شده ام
از آن زمان که دل همم قران شده ام
ز دست کج و نشان سبک دلگردان شده ام

چو صایر از سر اخلاص تبار و جز بند
توصیف ذات تو من سیر زبان شده ام

ز بس در گوئی عشق از تو دیدم
شدم آرایش گل از این جوان
باش با خون نظر که در نهانی
ز در و بخت تو هرگز نه ناالم
ز سودا سست خست پیر من
ز لطف سر خود و در هر دو عالم
ز کز ناکسان نیست کردار
منیم تا ابد هرگز نمیم
یاد افروغ ای بچم چو فرمود

پس از عمر که کامل شدیم
چو اسم خویش کن تو شنیدم
بخند تو و جمال خود دیدم
ز دل از پی خودی آید گشیدم
در دیدم من در دیدم من در دیدم
سعیدم من سعیدم من سعیدم
بسعیدم من سعیدم من سعیدم
که زخم خجسته بخت کشیدم
مردیدم من ز دوست حق مریدم

گر زبان بود از من دشمن دین	ز اسب باد پا بروی سریم
ز الطاف خداوند و جاکم	به تیغ دل من اورا سر بریدم
ز باران از غم غریب بقدر	بجان دل غم عشقت خریدم

همین گوید شب تا صبح صابر
فکریدالین تراغب فریدم

جز بر رخ تو غم نندارم	جز بر وی تو گزیرندارم
از من تو میسر حال دلها	من از دل خود حب نندارم
ای همسر بد تو از بر من	در بر بجز ارشد نندارم
در تاب جلال مهر زویت	خفاش ضیعت بس نندارم
دل از تو چگونه باز دارم	مثلش بجهان دیگر نندارم
سر پای مهر تو کونستی	جز شایوه این به نندارم
سوگو ورتو نصیر طاعت	جز بوی تو را به نندارم
وصل تو گریه گریه نصیبم	در دل ز غمت اش نندارم

از دولت عشق صابر از کس
در هر دو و محض ان اش نندارم

دشمن من هست به چشم	ز آنکه در دهن است اسم کریم
شد فراموش من مشت بهشت	تا رسیده زلف و دست شکیم
من بخویشم ز صور اسرافیل	کشایم بر دیرت یصبر مقیم
از من اسرار و بیا موزی	از آنزل واقف ز سحر ندیم
چون بیایم شفا تو هر روز	یافتم در دوا که هم حرم
بر درت بمیکم ز ذوق نثار	از صدف گاه و دیده در مقیم

بشنو از من بگوشت صدق و یقین
آنچه در سر جان مول داری

ره نیا بد بزم عشق لایتم
می نگرد و نهان زو از حاکم

عشق گوید ز سر غنیمت حسن
گوشش سخن صبر از ره تعظیم

بذر عشق تو در دل فغان نمی بایم
از آن بکج فراق تو ساختم زرد و
بیای و سر و بنجامم سر نیاز که من
حکونه وصف کمال تو بینوا نم کرد
بزن تو تیر ترس از بین پیکان
بگو عشق تو دوقیمه یافتم تا چشم

ز کار و ان محبت آن نمی بایم
که گنج وصل تو من جاودان نمی بایم
خیال قدر تو در دل عیان نمی بایم
زهر و صفت تو در خود زبان نمی بایم
کنونستی خود استخوان نمی بایم
آن خد که ز باغ حیان نمی بایم

رحام وصل کنی غمزدای صبا پر شو
که جز غم تو بخود هر سران نمی بایم

گرد و لب وصل تو ندارم
از من تو میر من حالت دل
از روز ازل خوبیل مست
من از سر صدق تارم حشر
خم خشم تو بر زور گلویم
سوز و دوزخ از آتش من

باد و دو غم تو هم کنارم
والله از آن خبر ندارم
در ذوق جمال گلزارم
در کونست غم تو خاک دارم
از شتی محشوق هو شیارم
اگر آرد دل دمی بر دارم

از دهن سحای آب صبا پر
از آتش عشق غم ببارم

میر و دم در کو جانان میرم

سایه سان چنان و چنان میرم

از غمت دارم خجالت با لے
 آنچه میباید باز داد راه
 با حسن زار ان شکر و دروالم
 از کمال غمت نسیان
 بجز جان بازی بجو و دستان
 من ز سود اسے نخت زیبا نگار

زان سبب سرور گریبان میروم
 بے سرو سامان چو سیران میروم
 بر در سلطان خوبان میروم
 یوسف مصرم بزندان میروم
 با هزاران ذوق خندان میروم
 سوتے او حیران گردان میروم

بر سر کوسے تو ای صبا پر بندوق
 بر سر گریبان و نالان میروم

من از نور الهی محروم
 نباشد در دو عالم میفرستم
 بکنج ورد و گدازت گزینم
 گنج در دم گنجی از خرم
 گنج خاتم گنجی عرش برینم
 گنج کلک گنجی با سیمینم
 گنج سنگ ستم گنجی آیینم
 گنج وقت گنجی در آیینم

ز نور خاص حق ما و زمینم
 امام مادی اهل عشقم
 بزم قدسیان بالانشینم
 گنج نیشم گنجی چون انیم
 گنج خاتم گنجی نقش نیکینم
 چشم و جان حاسد خالینم
 بزم جان مکر پس نازینم
 ترا بر تارک افلاک بینم

مر اور یاب صبا پر از جبینم
 ز خدام سراج العارضینم

خداوند بجز تو کس ندانم
 بجز لافظ من جنت دانم
 باین روحون تو انیم فیت در

ز لطف خاص حق ما و زمینم
 بر در ششمی تابد بکام
 من انحصار خودم شمرم

به مسیری از احوال من زار
ز خیر روستی تو از آتش غم
خیال روستی تو تا در دل افتاد

ز دوست نفسی کافرش زارم
شرارم من شرارم من شرارم
بهارم من بهارم من بهارم

جو تو هستی بر ندارم درد و عالم
که من با تو هستی یار غم دارم

عاشق روی یار خویشتم
از لال ایندی روی قیاستم
چون رفتم بوق ازین شاد
روز محشر مرا چه غم آرم
می نه پرسد خدا به زجرنا
تکلم روی سوخت بهشت
شکر شد که با هزار نیاز

مست در روی یار خویشتم
ساکن کوئی یار خویشتم
محمم کوئی یار خویشتم
زیر گیسوی یار خویشتم
زانکه هست یار خویشتم
حال ابروی یار خویشتم
حسن نیکوئی یار خویشتم

مست صدم مرا غم چندان
زانکه باز دوی یار خویشتم

بیاور روی تو چون گل شکفتم
ز چشم از بهر نور در شدم
ز چشم ناگهان زشت کرد
بیاور روی تو زبانه زدم

ازین شادی نکبش زلفم
ز شب تا صبح مر و ابرم
غم عشق ترا در دل نهفتم
گر فتم نا امید را و نهفتم

بیاور روی تو زبانه زدم
بیاور روی تو زبانه زدم

من از روی تو زبانه زدم
دل خود را بدست غم بدارم

زبان طاهری ناید بکارم
بصد آسید در کوی یوحنا
مگر روزی فست بین نگار
خبر از سر و حدت پس از من
بگیر از لطف دست من نگار
نه تو پشروی ز من جان کن
ندارم در ره عشق تو جانان

بوصف تو زبان دل کشادم
سر خود را بخاک غم نهادم
از ان اندر ره تو اوقسام
که من در علم وحدت اوستادم
ترجم کن که من کس نام را دم
بذوق خواہشت من خود را دم
مگر در دوی که باور دے تو شادم

چند سببی ز صبا
بذوق وصل گردان چو با دم

اگر چه از غم عشق تو بیخبر بستم
نقاب از رخ زیبای خود محو بردار
عجب نباشد اگر ز آن من فلک سوز
رنگاه کن بمن بسته ای نگار لطف
دل ست در بر من بجا آئند روشن
رسوز بچر تو در گنج غم ز گرمی عشق

ز بهر و صبل تو چون مهر در بستم
ہزار جان ہم از ذوق گر شمر بستم
ز تابش رخ انور شید تو شمر بستم
ترجمی بکن آخر کہ در گزیر بستم
از ان ز جلوہ حسن تو چون قمر بستم
ز فرق تا بقدم آتش تو گر بستم

غلام کو سے تو ام بھی صبا
ز خاک بائے تو گر غیبتم تبر بستم

من آن نیم کہ ز عشق تو رو گردانم
درین دیار مرا نیست با کسی کارے
چکو از دل من محو گردان سودا
تو گوشہ گیر من کہ فراق میبوی

متاع ہو و جهان را هیچ نہ تانم
کہ من ز روز ازل عاشق تسلیم
حکایت غم عشق ترا ہمین خوانم
ز آتش دل آتش ترا نگہبانم

بیاور که تو در کوکوتی قصد نمودی و در
اگر حال من آگید نه از من بشنوی
چگونه جان نیا بخزان بگوشن جان
نکایت شب بچرخان چه برسان من از

دشنام تا به صبح میخوابد گر یانم
دره ز دوست که من بلیک زبان دادم
بیاد رو تو من سر سبز گلستانم
زمن میرسد تو حیرت که من نمی دانم

اگر یہ کہے تو اسے بیاہم از سرور و
زویہ خون جگر ہم خواہیہم افشاہم

در پیش زحمت نیاز بشویم
در عشق تو بخواهر و برقم
یک ره بنما جمال خود را
در بنم وصال تو بصد دو
از آتش عشق تو ز غمت
جان بازی من بین نگارا

جز ذات تو دل من بنیدم
 که گردیم و گدایم بنیدم
 در آن روز که تو در پیشم
 از جام لب می نوشتم بنیدم
 بر غیر ده در تو بنیدم
 در دِل و جان خود بنیدم

صبر و استقامت و نیک و درگزر نیکو

خداوند بدین قسم که دارم
همیش در هوا و ابریا
بود و کانون آتش سینه من
حق بندگی نتوان رسید
چو یرمالک بود و ملک را
فرست از لطف ابر حیات
نبات از تنگی شرب و در

بجا تو ابرو ترا کے بیارم
 بین بر سر تخم خوار و زارم
 ازان اذوید ہا آتش بیارم
 ازان درندہایت شہسارم
 مشو غافل کیڑہ بقیارم
 بدہ باران کہ مناسید وارم
 ز فہ آبی ہم صحرایہ نام

بداد آب از کرم ای تازی بخش
شنو فریاد بکیس آخراط بخش

دگر از رخت من لاله دارم
ورود ضایع فغان بی شکارم

مکن صابر سوال از بهر باران
که بپذیرد و عسایر و دروکارم

من بسودا که یار منی نازم
همچو مشهور از سیرستی
و شنن ما بخوش می نازم
غیر حق را بحق ننگیرد
تا خیال تو در کنار آمد
مهر کس بر کس نظر دارد

بر جهان نگار می نازم
بستان مای دار می نازم
با دم و ذوق الفقار می نازم
بدل خاک سار می نازم
زان سبب در کنار می نازم
من بیا و دیار می نازم

گوش کن گوش صبا پر از من زار
بلبلیم به بکار می نازم

خدا یا بجز تو آستمن ندارم
هم پاک و امن و حصان پیش
ببین از ازل ابد از سر صدق
گناه و تو دارم مکن مریب خواهی
بگیر از کرم دست من به بخش
نوق واقف از حالت من خدایا
رود و غمت من بجان شهر مسام

بجز ذات پاکت پناست ندارم
بجز ظرف تو عذر خواهی ندارم
بجز تو و گربا و شاهی ندارم
ولیکن کس واد خواهی ندارم
بجز قدرت من سپاسی ندارم
که در و من دست گاهی ندارم
که در سینه خویش آستمن ندارم

ترا بیم ترا بیم ترا بیم چه
بجز نام تو زانو را آستمن ندارم

من ازباده جام محل نوشتم
 نشسته بکویت نشستم
 کعبه بن آگه و نگاه تو مرا سرم
 پیشش تا سحرین ازین محم بلایم
 شدم خاک باز و دل و جان همه و
 چند گویم ز احوال خود با تو جانان
 زامروز کس در نهادهم بکویت
 تو بر گز نه بر سیدی اژن که خوشن

چوستان به عشق برین نشستم
 ز غبارت در دیده بر غبارم
 گنج برین کعبه است و بیت بهستم
 که از دور و عشقت تهنی بهستم
 ز بد گفتن بد نهادان در سرم
 بیاورم و دامن تو بد سرم
 خداست میر تو ز روزی سرم
 ز بهر تو من از دو عالم گرستم

چو صابر بکویت تو از روز اول
 به محرم تو درم ز بهر تو سرم

بخلو نگاهستان چون رسیدم
 چو رسیدم ز ایشان کین حالت
 مرا گفتند بنواهی اگر تو
 بصدوقی و طریقتان و
 گریبان قبای هستی خود
 من از دکان بازار حقیقت
 شراب هستی از جام حقیقت
 رسوای محبت در دو عالم

درا بنجا جزع و غریب ندیدم
 جوابشان بگوین دل شنیدم
 زخم عشق سر جوشی و دیدم
 گرفت از کف ایشان شنیدم
 چوستان از سرستی دیدم
 بجان دل غم عشقت خریدم
 چشمم چو چشمم من خریدم
 من از کجاستی رستی و از کجاستی

ز زندان نفس صابر صدوق
 چو بیل سوخته لبستان بدیدم

جز ذات خود البت ندارم
 جز ظل خدا البت ندارم

دارم نظر کنی بدات همچون
در باب مرا که دستم از دست
تا لطف تو شد پناه دادم
محرم شده ام بر همتی تو
از تابش آفتاب دیت
خفاش صفت چگونه بینم
از حالت تنی بستی آگاه

صد شکر خزان منم ندارم
جز بر کرمیت نظر ندارم
از بدگمانان حسد ندارم
از همتی خود خبیر ندارم
در بسته بجز شر ندارم
همه رخ تو بصر ندارم
من بر در کس گزیر ندارم

سکه پست دید وصال صابر
چو رول رخس اثر ندارد نم

من از دور عشق تو بیدار بودم
در سودای عشقت بختی و هستی
شدیم ناگهان مست از هم عشق
بست من امروز آن غم عشق
چه شد گرد و غبار دورم بظاہر
چند گریه غفلت هزاره از ره
در عابد نه زاهد نه اوق نه کاذب
گهی آن گاه حسن و گهی روع

ز شب تا سحر گاه غم خواب بودم
ز آه دل خود شرر بار بودم
خود از همتی خویش پیروز بودم
من از روز اول خبیر بار بودم
بیاطن بلبل دل بار بودم
من آن نفس بکیش پیروز بودم
بکار دل خویش محنت بار بودم
سکه گهی جامه و گاه دستار بودم

نه مومن نه کافر نه ملحد نه سب
چو صابر درین راه نیایم

ماورطلب صلح از خویش جدا تهم
گر طالب مانی بحقیقت نه صدق

گمبه خاک گمبه باد گمبه آتش و یاقیم
بنگر اگر نیست نظر در همه جاییم

ما ستر خدایم ز انوار حقیقت
داریم همه جلوه انوار حاش
در عالم خاکیم اگر چه حقیقت
باباده کشایم خلوت کعبه عرفان
با این همستی که ز سودا شود آید و داریم
کاسه به بدر می کشد کاسه به بدر می کشد

در عین قنای منظر سلطان بر تاجیم
گردیده من نور بهر سواد که در تاجیم
ما ستر خدایم ازین خاک در تاجیم
زاد تو بیا تا در محقق کتب تاجیم
شاه و دجها نیم کوسه تو گدا تاجیم
کاسه بسوزد بنگه سالار تاجیم

ما از سر و چون همه نوریم حقیقت
صاحب زینتوان وید که خورشید بقاییم

ظهور ذات حقیقیست منظر ذاتم
اگر تو خواهی ز دردم رو بکای بقا
بین بدیده معنی هر آنچه میخواهی
بیاب هر چه طلب میکنی حضرت ما
کعبه قدیم و کعبه حادتم ملک وجود
ز حادثات جهان فارغ کنستی ما

به بین اگر تو نداری یقین بمرآتیم
ز روشنی صفای من بشکاتیم
بباش بر سر سودا کعبه نفی و اثباتیم
اگر ز خودی خودی بیقیب تاجیم
کعبه محلی عشق کعبه طلب تاجیم
یکه نظر کن از چشم دل به معاتیم

شوی جو صابر عاشق فدای جان و دم
ملک عشق جو عینی ز حسن در جاتیم

ما طلعت نور آفتابیم
سلطان سر بر عاشقانیم
عالم روشن تابش ما
صد بار اگر چرا بسوزند
در بحر محبت عشق غرقیم

از ماستی خوش در حجابیم
در دیرمغان فلک خیابیم
ما نور حسن آفتابیم
ما ز آتش عشق سرتابیم
کاسه به جویم و کعبه به

دور عالم عشق باو شایم
دور کوه عشق کوه غایم
ما ستر ظهور ذات عشقیم

دور عالمان بسر نخواهیم
دور عالم عشق مهر تابهیم
گم عشق دبا و خاک آهیم

در بحر غم و اندوه
از سوزنا بار و درد آهیم

خوش آن وقتیکه با تو یابم
ز بهر دیدت رویت بگویم
ز جام موده در لعل جانان
نومیدانی که در شمع بیدارم
بیاد نقشین روی نگارا
من از روز ازل از لطف یزدان
دسودا می توانم در هر دو عالم
نومیدانی که من از روز اول

تو مارا من ترا نخواه بودم
ز شب تا صبح دم بیدار بودم
گفتم شست و گفتم بشیار بودم
سراسر مظهر و پیدار بودم
چو جنت در جهان گلزار بودم
بیزم قدس بیان هم کار بودم
ز روی ناکسان بزار بودم
گفتم عاشق گفتم دلدار بودم

ترا صبر ز حال من خبر نیست
که من در کوه تو بسیار بودم

بیا زار محبت چون رسیدم
بصدوق طرب و بزمستان
باشیا چون نظر افتاد مارا
بدیدم جنت الما و بی بیدارم
بکنج حیرت و با صد غم دورم
ز دست نگر زبان دل صبر

ستایع در و سندی را خریدم
گم بیان خرد و سندی دریدم
بجز نوز جمال خود ندیدم
بگویم دلبر خوار رسیدم
هنراران آه از دل برشیدم
چو صابر من دریدم من دریدم

دوست من که کافر نه من بت پرستم
نه خاکم نه بادم نه آسم نه آتش
نه دست بر سینه من که سوزد
با این زلفت کافر گرفتار گشتم
زین سیرچا تو از بے نیازی
چو کافر ز ذات باری نیابی
چگونه نوازند ز من جان بد کس

بکان حقیقت بیکه گوهر ستم
نه ز تار بندم نه من بت پرستم
ز تاب جلال تو چون آفتاب
ازین کفر و اسلام بیکدم ستم
که من هم ترا بنده که ستم
ز فکر دل بهر کسے بت پرستم
بحسن جمال تو من زیور ستم

اگر آب حیوان و گراب کو شر
بمن بهر چه دادی بران صابر ستم

رسیدم بر درخو کار عالم
گما افند نظیر بن خاک پایش
چنین دل جو سودم به در او
ترا اگر یک نظر افتد برویم
همی از روز ازل از روی عشق
حکوم بر تو حال من عیان است
اگر کیم نشینم به در تو
گرفتم از کمال لطف تو
اگر برسی ز اسرار الهی
پرا اندر حال دل پیشیت گویم
از ادلای شباهت من

که ذات اوست فرستاد
که جاست اوست بر عرش عظم
شدم به عالم قدسی مكرم
نشینم بر سر عرشیت جو منعم
گرفتم آدامن عشق تو محکم
ز راز سحر حق بستی تو محرم
شود کار من بیچاره در دم
ظهور عشق در ذات مست
شود جبریل در پیش من ابکم
که بستی با خداست خوبس بدم
که در هر شئی ظهور هست مدغم

مرا پندان غم از در و بلاست
بصدور دو لب و غایت به پیشیت
چو شد که از غم بهجرت خدایم
روانفاس را زان بسته من
بصدور و قُطرب و رنج هجرت

که من از سوختت به سروردم
زیرانی دل خود را نمودم
بهر کس از فراق نیست بکم
که میسوزد و عالم گشت دم
دل و جان را بدست غم سپردم

همین گوید به پیشیت صابر از عجز
بسودای تو در کوه تو مردم

عاشق در دے دوا سے خودم
ہر چہ خواہم بخواہم انمول خود
رہ نہو وہ و کہم کوئے بلا
شد منور همان طلعت ما
دل زلف کسے نے ندیم
از ازل تا ابد ز دیو یقین
جز بحق رو کس نے ایم
عاشق رو کس نیگاؤیم
زاہد از ما صبح و حالت ما
ورق شمس سے وصل خود ہستم

والہ جان بے نواسے خودم
زان سبب عاشق فنا سے خودم
مولنس خاص رہنما سے خودم
محو در نور مہ صبا سے خودم
عاشق زلف مشکا سے خودم
عاشق روی مصطفیٰ سے خودم
بنہ خاص خدا سے خودم
ور و مندریم و مبتلا سے خودم
ہر چہ ہستم و از ہر اسے خودم
شاہ بازیم و کوہ ہوا سے خودم

ہمچو صابر درین همان خراب
گاہ شایم و گمہ گداسے خودم

یا عاشق کز شہ جسامانہ خودم
تا ہر تندر عشقم دل باہر و شر

در ہوش دست و پا و دیوانہ خودم
از روی صدق رونق نچمانہ خودم

ما از ازل شراب محبت کشیدیم با صد هزار ذوق و طرب طرب در بیم تو ز لطف خداوند و الجلال هرگز نظریه نشاید شایسته کرده ام	در بیم عشق ساقی و پیمان خودیم ما عاشق لباس غریبان خودیم هستم آشنای نو بیکانه خودیم ما از ازل بحال فقیرانه خودیم
--	--

صابر ز حال ما توجه پستی کرد جهان
ما پادشاه خلوت کا نشانه خودیم

عاشق روی هم چو ماه خودیم از ازل تا ابد یک افتر توان رو بجزفت کردن ما در نه اینیم تا چه پیش آید وز دل ناله نمود ز ما طاهر بجای شمع روئے نگار شکر است در دو غربت و غم منت خویش کس نه بیم مانه پوشیم حله ما بخت دل بصورت ننیدیم از دست	در دست بیم و خاک راه خودیم سند آراسی بارگاه خودیم زاکه شربت گناه خودیم و سبدم ست و غره چاه خودیم محرم راز پادشاه خودیم همچو بر دانه گرد راه خودیم ز آن سبب عاشق سپاه خودیم شکر شد که در پناه خودیم شاد و سرور از طلاع خودیم عاشق گردش نگاه خودیم
--	---

بر سر دار صابر از هر ذوق

همچو منصور خیر خواهد خودیم

است حیران سوی جانان میروم است رمضان همچو باد صبحم مهرش یارم بن بست از در حال	ما شقم بر روی جانان میروم بجای خبر دگر گوی جانان میروم بپنودم بر لب جانان میروم
--	---

سج کردند از حسین وصل او
 غم نبود مرا ز درخش
 بند دے تو بروم دین رو

جان فدا سے خوشے جانان میرم
 در غم ابرو سے جانان میرم
 زان لیے بندہ دے جانان میرم

گر بعد منم بر اندازند ویش
 صبر ابرو ملوے جانان میرم

ئے دل خود بسوت و دیدم
 سبت بادہ مستی انداز
 کفر و اسلام ارد و عشق
 نواز بر ذرا دل جستان
 هم ز شیر غمت تا بخش
 فراق تو دیکر از دیده دل
 فراق تو پیر این جان
 نخست جان و دل آده از تو

دیدم دیدم دیدم دیدم
 کشیدم کشیدم کشیدم کشیدم
 دیدم دیدم دیدم دیدم
 مریدم مریدم مریدم مریدم
 شهیدم شهیدم شهیدم شهیدم
 ندیدم ندیدم ندیدم ندیدم
 دریدم دریدم دریدم دریدم
 خریدم خریدم خریدم خریدم

جو صابر ز مستی موقوف است مستی
 فسریدم فسریدم فسریدم فسریدم

عشق تو نهان دارم
 هم تو سن ز روز ازل
 ان نقیاص را خوش تر
 طمعه شوخت تو زان بی ترسم
 رخ و لبت ذوق من است
 مهر صیانت مخم زارم

و سوز سحر تو من زند نام فعال دارم
 خیال روی تو در سینه هم جان دارم
 هنر شیر ز چشمان خود روان دارم
 که گرد دل غم خود تو اسبان دارم
 ز لطف خاک تو در لاکان دارم
 که تا بجز بعد تو حق سبحان دارم

ز فریق تا بقدم جلد یک آمده ام	که نام پاک تو در دلم و زبانم
بدر و عشق ز بسا و ختم مرا ختم نیست	که بکشش حسن تو آتشیانم

حرام باد چو صابر مرا ختم عشقت
اگر ز خاک درت من سر کنیانم

الهی من بجز ذلت ندارم	بجز نور و س دل باکسنم
بناه نیست ما را در همه کار	ز لطف خاص تو امیدوارم
ببخش از لطف خود مظهر علی را	بجز تو نیست کس بر در و گارم
بر گاه تو رو آورده ام من	غریب و عاجز و سگین و زارم
بکن از لطف تکیه دل من	تو سیدانی من از چه بیقرارم
خسته از این دامن دارم نه هرگز	بدر و عشق و لب یار غارم
چگونه پیش تو رو آورم من	ز حال خویشتن من تشرارم
تستیم بر در تو چو گدایان	نگردانی مگر محروم دارم

چو صابر از کمال و بیوندی
به پیش حکم تو بی اختیارم

بجز دیوانگی کار ندارم	ازین شایسته شهریارم
بکنج بحیر با صد غربت و دور و	رحمت دل همین من خون بیارم
به صفا و س دل خود و محروم و مقان	بجز تحکم و عفت و تربت نه کارم
صرا با هیچ کس نبود دراز می	بشخص خویشتن در کار زارم
ز سودا و محبت بر سر تو	غریب و عاجز و سگین و زارم
برم گوشت محبت را ز سیدان	که من در عشق باز ان شهسوارم
نه من اگر یارم ازین ز صابر	چو دو لایب از همه اعضا بیارم

دین من مصطفیٰ ست میدانم
 در همه انبیا ز لطف خدا
 بزبان ملائکه جاریست
 از ازل تا ابد بر آه خدا
 شایسته از ان عشق میگویند
 از همه آفرینش عالم
 پیش از هر دو کون برده در او
 آنچه حق گفت ما همین گوئیم

رهنما مصطفیٰ ست میدانم
 مقتدا مصطفیٰ ست میدانم
 انبیا مصطفیٰ ست میدانم
 پیشوا مصطفیٰ ست میدانم
 شاه با مصطفیٰ ست میدانم
 دعا مصطفیٰ ست میدانم
 استرا مصطفیٰ ست میدانم
 تهنیت مصطفیٰ ست میدانم

صبا بر از چشم دل بدید میگفت
 بهر لب مصطفیٰ ست میدانم

مانهر و خداست خود هستیم
 گاه ناریم و گاه نور حضور
 جلوه ماست در ملکین و مکان
 نور هستیم و نور می برسیم
 گاه عشقیم و گاه حسن کمال
 غیرمانست در جهان چرخ
 گاه ابریم و گاه ظوفا نیم
 چون ظهور کمال حق در ماست

زان سبب با خداست خود هستیم
 محو اندر صفای خود هستیم
 عاشق طوبیای خود هستیم
 روفق بندای خود هستیم
 پرده راز ماست خود هستیم
 قبل و رهنمای خود هستیم
 چشمه بحر ماست خود هستیم
 و منبهم ما گداست خود هستیم

چون فنا نیست صبا بر اندر عشق
 نیست اندر وفاست خود هستیم

و منبهم ما گداست خود هستیم
 ساقیا سبکدین و حجام

ماستجان و مندار سر فوق
بر فلک ز رخس چو مهر نقاب
چون روی بر سر مزار کسی
جان فشانم بر او بصد منت
طعنهای سبزی لبین زاهد
روی او دیده بخیم گشتم
گفت با من تو کیستی بر گویا

گر نمائی نوجلوده از سر بام
تا شوم مست بے شراب بام
زنده گرد و اگر کنی تو کلام
هر که گوید ز بهیج پیغام
چون فتادی بگو تو اندر دام
بخیم بر بوم از سحر شام
هیچ نماند جواب ازین خام

روی گرداند صاحب برار سوختن
داد با من ز لطف خود و شمام

ما عاشق کوئی مصطفی ایم
از دوز ازل ز لطف یزدان
هر کس که بمار رسید ناجی است
ز روشن و دجیان ز جلوه ماست
اگر ما بطلب تو آب حیوان
و زانت مرا سفید فوج
روشن زمین مست روی خورشید
این سلسله را بجان خریدیم

ما مست ز بوی مصطفی ایم
ما روی بسوی مصطفی ایم
ما چشم بوی مصطفی ایم
ما منظر بوی مصطفی ایم
ما آب بسوی مصطفی ایم
ما فرزند بوی مصطفی ایم
ما آب وضو بوی مصطفی ایم
ما عاشق بوی مصطفی ایم

صاحب جو قطب کجا بختبید
اقتاده بکوی مصطفی ایم

در کوی تو چون مستان می افتم و میختم
دیوانه صفت گردم تا شمر ازین گشتی

آه و فوج جمال تو از دیده گهر زیم
باز لب تو ای بهیم یکم چو در آوریم

صد لیلی و صد محبتون بنم ز سر سودا
سوز و دهرمان در دم از آه شکر بنم
تا جلوه زویتواند دل من چاکر و
از من نبود و نه مان اسرار دل شکر
ای زاهدی معنی از من تو بیچاره
من عاشق شمرم ز مستی تو چه هستی

کز خاک جو جو و خود و در گوشتی بنم
از دیدن رویتو یکدم جو به بر منم
گر دوی خود و گروم صد سوز بر منم
سیر دل هر کس را بنم نظر تیرم
چهره دل رود از خود از غصه جگر منم
در غارت وصل تو با خوش بیایم

من صابر گفتم افتاده بد گاهت
در باب کار از عشقت کجاست تبر منم

ای دل ز بیانا من ترا همان گفتم
من آدم و در گویتو بنما رخ خود را که من
تو کیستی در پیش من خرم که گویا سخن
گر عاقبت بشنوی ز من گو و اد جانیت بر
برده ز رخ چون افکنم و جانها بگویند
با هر که افتد یک نظر تا که مرا اندر و بگو

بر سر سوز و بیوس صبر جان دل بیایم
از قطره های خون دل گو تو گل افشان
من قفس سباز را بچو تو سرشته و میران گفتم
کنشیت که بر سر مرا اگر عاقبت و میران
گر مفلس و مسکین تو دار یک نظر سلطان گفتم
خویش را بر جان و مال تو هر که گفتم

صابر اگر تو عاشقی در عشق من چهره خواه
بسیار با من خویش را من بهر خاتم آن گفتم

با عاشق در و باره هستم
صد شکر که از ره سلاست
از لذت درد تو بعد و وقت
حقا که درین جهان فانی
از دولت عشق تو نگار را

خاک ره آن نگار منم
از روزی از دل خوار منم
چون که بگویم عشق منم
جز در و تو دل کس از منم
سر حلقه عاشقان منم

افتاده بگوئے تو بیدارم
هر چه بتو بگویم نهاده ام
بر روی تو از کمال غیرت

بستم بر در دستم
از نفس تنگیس و اثر بستم
بر خوش ره نظاره بستم

در از روی وصال صابر
امروز نسیم از استیم

جز ذات خدا دگر ندارم
از لطف کی نظر سوی ما
سوخته در تو بختیم تو
ای قبل هر و کون تا شمر

در هر دو سگ دگر نداریم
جز سوز و بکا دگر نداریم
ما را نه فک دگر نداریم
جز لطف شما دگر نداریم

پیغام بری زصال صابر
جست با و صبا دگر نداریم

عاشق روی یار خوش شدم
من جستم ز صوز اسیر افیل
بنگم از روی جامه بلبو
نیک غم ز آفتاب خشم مرا
من بنگ حرم چه بوسه زدم
بوی عین ز من از آن خیزد
از درش رو بیاوریم بهشت

نیده خوئے یار خوش شدم
لبسته هموی یار خوش شدم
مست از بوی یار خوش شدم
زیر گیسوی یار خوش شدم
خال مندوی یار خوش شدم
خاک از گوی یار خوش شدم
سیر سوزی یار خوش شدم

گفت صبا بر لبه ترازان
محو از دست یار خوش شدم

ما بسود حسن را خدا بستم

زالان در دل کس نمی بستم

سلطان سر آفتابیم
گہر عشی و گاہ ایم فرشی
ما اهل سلامیتیم چشم
گردیم جوهر و ماه روشن
نایف ز جمال او بسوزد
از ہوش بود و ہر آنکہ میند

بر عرش برین خدائیم
در ویم گہر و گہر و ایم
سر جہر دین مصطفاییم
از بردہ ہستی از و ایم
از رخ چون نقاب بر کشاییم
گر جلوتہ تحسن خود نسیاییم

صا پر نور جالی چہ پرسی
فرزند رشید مصطفاییم

بشمہ در و وعیم آزاد بودم
بدکان محبت از ایم پیش
نمیدانم چرا بر ہم شد این کار
نمیدانم چرا دیوانہ ہستم
بحراب غم ابرو و جو جانان
پیش قدر زیارت شدیم

بصد ذوق و طرب بشاد بودم
درین سودا بسے استاد بودم
کہ من ایسا وار و اد بودم
کہ من از وصل و ہجر آزاد بودم
بقبلہ چون قد عباد بودم
اگرچہ راست چون شمشاد بودم

گر صا بر باد عشق ازی
مجموعہ محبوبان غم فریاد بودم

پودہ بکشا رسول الثقلین
گر رسد با کنیم بر سر عرش
از ازل ۱۱ بودیم دلین
گر بجوئی ز ازل قابدا بد
کس نشانی بد و دیشا نم

روی نیما سے رسول الثقلین
دوست بریاسے رسول الثقلین
ہنست سوناسے رسول الثقلین
ہنست مہتاسے رسول الثقلین
کیست ہمپاسے رسول الثقلین

نور افزائے رسول الثقلین
 باغن جو یائے رسول الثقلین
 چشم بنیائے رسول الثقلین
 نور سیما کے رسول الثقلین
 سحر و بر جائے رسول الثقلین
 حمل اعضائے رسول الثقلین
 رخ زیبائے رسول الثقلین
 شب اسرار کے رسول الثقلین

ہست از لطف خداوند جان
 روز و شب از سر سودا خشن
 جلوه ذات خدا می بیند
 پوششی بخش بہانت چو صبر
 میکنم از سر اخلاص مدام
 هست از رخ خداوند جان
 قطره رحمت حق بہت بچو
 از سر و سر بود و روشن تر

گر دو جهان بارو شن
 ید بیضا کے رسول الثقلین

بنازم چشم خود از لطف بیوان
 شوم ز فلک کج و خوشتر تان
 نگین ازین فوق دو خوش تر
 کہ چشم دل حالت روی عثمان
 بجا و حیا و بہ ترتیب قرآن
 خدا کردہ باشم مر از ان دل و جان

بہیم اگر دو عثمان عفان
 خیال کمالش جو در دل دریا
 اگر باہی و چمن زار جنت
 ندارم خم از زرخش روی عثمان
 بین ذات اورا کہ موصوف باشد
 بخاک کف پا و اوتا بخش

اگر عالم خواہی بکوش حصار
 تو کوشش بروی ز جارت و مژگان

از طلعت رخ تو خورشید تابان
 مجنون صفت بگویت افتادہ احمر
 بر عرش سبر برارم و قصان پای کمان

شد از خیال رویت عالم بگلستان
 زانکہ بروے خوب افتادہ چشم لیل
 در کوئی نہ روشن راہی اگر بیاہم

ای قبله دو عالم ای مصطفی محمد
 من از کمال محمود دارم امیدهای
 من سرور دو عالم گشته بیک نگاه
 فرو خدا خریدی جز نور حق اندیدی
 در سر و کون جستم جز تو کسی ندیدم
 جز نور حق نیایی در هر چه بنگری تو
 خیر و دیگر نیایی در راه عشق باری
 دستم بگیر از لطف ای دستگیر عالم
 بگیر از تو خواهی از سر که لطف خانم

جز ذات تو ندارم از بهر روز میران
 دستم بگیر از لطف ای حضرت سلیمان
 یک لحظه اگر نشنیم در بندگی سلطان
 برمان اولیائی از لطف خاصش مان
 ما را برابر از رخ آفتاب دین و دوزخ
 بنگر بچشم حق من دوری اگر تو عرفان
 جز در دوگاه و ناله خبر سینه های بیان
 افتاده ام بکویت بدو حق دست و سر
 من میدهم سستت از دست خوش جانان

دل فرست از بر من در کوسه جان تا نم
 صابر نه باریایی خیری که فرست انسان

آلهی رحم کن بر خاک باران
 ز ابر لطف خود ای ارق کل
 ز ابر رحمت لعل قمر باران
 بکن از برق باران جهانگیر

که بے باران همه پستند گریان
 بده باران باین امیداران
 زمین بسیر سیر آگردان
 جهان خسته دل را دل گلستان

شد از فکر جهان صابر چرخ خون
 نبار در چشم چون خلاق ایشان

ولا باغی میشود از چرخ زندان
 اگر خواهی کنی با حق کلام
 بده از وسعت دل شرح محمد
 نخواهم در دو عالم در دول

ده دل را بدست نفس شیطانی
 بخوان از صدق دل کلمه قرآنی
 که یابی در جهان بجهت ایمان
 بخور در غم خوش تو در مان

<p>زبانم ز سوز عشق لذت ده زبان و زدن دین سر صدق</p>	<p>زخم بر آتش عشق تو زبان اگر باقی نماند ز کوهی زبان</p>
<p>میتول افتد مناجات تو صبا بر که داری تکبیر لطف یزدان</p>	
<p>از لبرال لطف خود بلب لب ز من خویشتر بر او دست میارم ز من از خیال برف من ز نار بند از کمال بخودی در لامکان کز ترا شکست اندرون بخوان بوی گندن همیشه باشد دل بچاف</p>	<p>دور گردان این همه درد و محن یا فتم درو نشان از خوش تن بر من شو بر من شو بر من نیم جو موسی میکنم با حق بنخن هست اندر لوح نامکرمیت مسکن پشت پائے میزوم بزوه کن</p>
<p>سر بسجده می خند صبا بر بصر دفع گردان یارب این درو گهن</p>	
<p>گفت خداوند جهان آفرین سطوت حق کرو بنام عمره فرب پیغمبر از دل تابا بد مادی دین گشت محکم تمام انکه خواص خدا و رسوگال شاه ولایت شده نامش علم</p>	<p>با من دل حسنه و اصحاب دین ضرب قوی مسکه اعلای دین باقت ابو بکر ز صدق یقین زان شده عثمان به محقرین یافت علی رتبه حق الیقین باقی از نیست بزوسه زمین</p>
<p>صبا بر ازین دولت عشق ازل گشت بحق و اصل حق را این</p>	
<p>اسک بر لب جان بهقراران</p>	<p>دست مرهم درد و خون باران</p>

هر کس که بدیدد که خوبست
شماره دل او بخار حبت
ورق و قند بلال شمع است
وزنج بلال شین ز عسرت
جان و دل و دین بیار در ده
بازیم همین ز جان و دله
شاید که رسد بگوشتش لبر

تا روز قیامت است حیران
ز آنکه که ترا بدیدد رضوان
هر کس که زیشت روگردان
تاره یابی به نیم زندان
بار و سه خوش و دیان خندان
در پیش نگار خویش قصان
می نال چو بلبل و هزاران

مخبر و مشرب سال با شمع موش
صنای برداری اگر تو عرفان

بیاد نرمستان چو بیاومی نشین
مکن فاش از سوختن جوهر حق کبر
اگر خواهی شکوحت نشین بجز عرفان
مشغور و درو آنا خود اندرین سودا
بجز حق مدعا نیست دستور گیر
قدم در شاله عشق آتشیار شود ایدل
بکنج جان و مال و جسم دل اگر خواهی
ز من چرا سبک آمل محبت عالم الفت را
باین سن که داری خاکسار از اگر ایمن
بریز از عاشق بائی بسودا وصال ما
مخلوت خانه غریب بصدق طربش
خدا و نفس را نه نیاید بر شکار کس

درین صورت سحر غافل بگوشتش
که تا بسط یابی ز لطف خاص حق
نبوش از جام حلاوت یاده زین لعلین
منی یا بدستماع در بندی خیر و سبکیز
ازین یافت بی اصل که خود را مسکین
مشو ایمن ازین که در آتش خیزد
که تا گروی نیم عشق را از آتش بین
که دارم دل تو بسا محبت خون غم زین
ز گل افک زری باستان خوش شادین
جو باران از صفا و دیم گوهر رنگین
برین غم که تو داری بخوان در دال
چو در شمع از بس نفیس شیطانی تر و بیجان

بیاو با محبت آشنا شو صابر خواهی
 بزم ماری آن دم اگر داری بدل گلین

من از یاد ساقی شدم سینه غلطان
 نظر کن بجان از لطف آتش
 زان جا روم جز بجام کلب تو
 مرا از زو است ویرینه دول
 بگوئی فغان که تو را بی بانی
 هزاران دل جان تبار بمانم
 بیدین از سرایم ای سیر و باز
 نه از آن دل و جان بفریاد مستی
 تو بعد و گریه ز ابرو و روشد
 بکنج و عالم اگر دست افتد
 بشاه جهان و اواز لطف برده
 بلرزه و زانید چون بید و دم

نه از بانغ سستم نه از یاد بستان
 فنا و دم بگوئی تو هم چون گدایان
 بریزی اگر در گلویم خمستان
 که گروم بگرد تو چون مهر گردان
 شوی واقف ایدل ز اسرارستان
 اگر ره بیایم بگوئی توستانان
 ز نور حیات جهان شد گلستان
 که نمیرد بوقت تریان که نمیرد قربان
 نه آگاه از لذت غم برستان
 بجز در بندی و گریه میخستان
 بخارا سیم قند و بلخ و بدخشان
 اگر رو کنی سوکے روم و خراسان

بسود آغشتت چو صابر سر خود
 خفا و دم خاک زده در دست داند

آدم از دوق شمی برور شمعان
 صد هزاران جان بفرستد بجان
 از شمع بر گریه افتد بر زمین اندر کفران
 جانفشانی که از دوق با صابر زو
 که کفر و سود و غیبت در سر کوه تهن

گو بیا من از مکان فتم نسو از مکان
 با فتم اندر حال تو نشان فتم نشان
 دل درون من نه سوز میگرد و تن
 که در آیم مست شیران مکان فتم نشان
 با فتم از جلوه رو تو می جاودان

گرگاه یمن افتد ریح را تو
رقص علیها کنم یک تمام قصمان

خند کو خفا بر او صاف تو از رویه نهان
می نگیرد و صدف ذات تو اندر جهان

شهر رمضان آمد شد تا ز گنجی آید
هر کس که بکرم حق کرده جهان کار
ماه رمضان تا نموده رخ خود
اندم که نهادم سر اندر قدم حکمت
هر کس که درین پای بر خاک خوارفته
بر حکم تو اے خالق چون بگشاید
از بهر سلیمان آن که ز خدا فرمان
شد و در جهان سر و فلک
شد از رخ نبایش شایسته
رفته از دل حاتم آلودگی عصیان
انعام بیه بند از اگر می نردان
و بان شده ام قریان فرمان شد قمران

در گوش و آید از عیب و اوصاف
نوبت میشود و دین گریخت ترا عرفان

رجه بکنای خدای بی چون
در کج بلا یصد عظم و درد
بجنونی یمن اگر به بسند
جبریل فتنه بخاک غربت
گر بگویم فصل تا شمر
حکم شد و در هم بدل رخت
ازین شد آن نگار خواندم
در باد و رما ز صید بر سر دم
بے لطف تو گشته ام بگره چون
چشم دل من شده چو بیهوش
نسک جهان شود چو بجنون
بر حال من شکسته محزون
بر گرد سر تو بهم جو گردون
در دو غم تست نرود افزون
شب را که بجز سردی و غار فزون
در گوشه غم فواشک گلگون

صبا بر خد تو که چون الف بود
از یاد فراق گشته چون فون

اگر تو ای که گردی در جهان عشق و دین
ببینی آینه محبتی ظهور زلف حق چون
سرخ انوار فیدای دیده دل ساز تا آتجا
اگر خواهی شوی محرم تو باز هم خواهی
ز سودا محبت از دوش خود بیشتر از آتجا
بغیر از دقت محبت نیست آفتاب دل نو
اگر خواهی شوی در دوا چون هر دکن
بیا و غرض ریا نشین کن تو نویشت

بنیادی دیده دل بود گاه ز صبر الدین
اگر آری از روی حقیقت محبت
سوی کفرت و وحش محال او میگردی
بیک شرطی بیا ای محبت زلف حق
ببینی باوه ذات قریب الدین نظام الدین
که نیست آن حیرت که است در محبت
اگر از صد دل خواهی محبت الدین
بیا و غرض ریا نشین کن تو نویشت

بصدا میداد
ابن رجب بحال این غریب عاجز و سست

دارم ز ازل ز لطف بیخون
چون کوه نشسته ام و وزانو
از هر بن سوخته من بصد جویش
فروا به جهان ز گریه من
صد شکر که نشکر کنم و درو
مجنونی من اگر بداند
انداخت عاشق از دقش
در هر دو جهان عز و لهک

در دل غم عشق ز روزاقون
در کوته غم تو با جو کردون
بجاری شده صد هزار چگون
سیراب شده ز اشک گلگون
در شهر و لم نمود شب خون
بسیار کرد و زود و فزون
لغنه جگر از دو دیده سر
هر کس که ز مهرت محزون

تاج الف ز یاد محبت
صاحب زلف گشته چون

من بوسه تو رسیدم به پیون
تا به نیم رخ ز بهار تو خوشین

گر جمال تو بود در نظر من از ذوق
گر خیال تو کند جان و دلیم چو ماه
چشم دلش از جانم زیرست غریز
خز گوید بتو آه شاید معنی بشنو
من من غم هم شربت سحر کین سوزم
با چنین عز و کمال که تو داری درین
من بسودا تو را روز جزای می بینم

از کسم که بکنم روی لک ز احسان
ز فلک که بامم گشته شوم نور نشان
کز ازل تا به ابد هست بسوی کمران
خو تو باورین نشه مویا چندان
غم عشقت نتوان کرد پینه بهران
باش در عالم جان چو خداوند جهان
روی بنما که طرف کو بنویسم خیران

روی بنما که شوم محبت تو خارج از غم
چند صابر ز فراق تو کند شربت فغان

خدا باده زود صابر علی را
بصد غمت و غم پیش رستم
بصد درد و آفت رسیدم به
بچه تو کسی نیست کند دو عالم
بده عشق تو خواص صابر علی را
بصدق ابوبکر صدیق اکبر
بحلمی که وادی بهمنان غفان
توئی خالق مائونی رازن ما
منم بنده خالص از جان و دل را

ز احسان ایمان ز انوار اقبال
غیریم غم سیم سجان گریبان
تو خود می شایستی فغان فقیران
رحیمی کریم حکیم و رحمان
بصر محمد با سراسر انوار
بعدل عمر بخش او اول جهان
بستر علی و سید شیرزدان
بده آب حیوان بده آب حیوان
بکف بر نهاده شود هر چه فرمان

بدرگاه لوس نهاده است صابر
بذر دول و جان او بخش در مان

اگر یار یا کم بکوی تو جانان
بهرش بین میخراهم چوستان

دربین منلی جان اگر رخ مخانی
ازین لطف با سکه کردی بصدود
چند شد گرز حسن تو گل گل شکفته
نگردم بحر جان لعل تو مد بهوش
ز دست بنوشم هر آنچه دمی تو
بکن رحم بر حال من زانکه هستم
اگر رخ نمائی بصدوق مستی
و عکس رخت بهنجو خورشید گردم
بخدا تنو سازم دل و جان خود را
ز حال دل خود ریشت چه گویم

شود بر من از لطف تو کار اسان
ببازم بگویت هزاران دل جان
و حسن رخ تو جهان شاد گشتان
بریزی اگر در گلویم خمستان
اگر زهر باشد و گرات حیوان
مسلمان منسلمان مسلمان
شوم بر تو قربا شوم بر تو قربان
در شان دشمنان دشمنان دشمنان
چو در عید قربان چو در عید قربان
که تومی شناسی فغان فقیران

چو برسی ز احوال صابره نگارا
ز تو نیست پنهان ز تو نیست پنهان

از کرم خسرو سلطان دین
شکر کنیم از دل جهان تا ابد
گر مهر روضه جو گشته نمود
بر دل من از کرم خاص خود
از انزال تا به ابد یستم
خسرو گوین ترا از کرم
سز نکند از ره شرمندگی
چون نشوی قطب زمین زمان
بخش بصا به تو ز ملک سخن

یافته ام گوهر کان یقین
یافته ام رتبه الحق الیقین
در نظرم غیرت خلد برین
که در خدایه دو جهان آفرین
غیبت کسی ذات ترا هم فرین
که در الطاف جهان آفرین
پیش جمالت همه خوان چین
مست ترا جلوه حق منشین
تا آنکه تویی خیر و کس نهین

لطف کن لطف یا حسین الدین
 او فتاوم نصیب هزار امید
 جز تو کس نیست و شکلی کن
 او فتاوم زینت و دوامیت
 من و ارم بجز کرم پایت
 هست و رکافانه کلفت
 بدم از لطف خویش تا هستم
 جز تو کس نیست آشکار و خجانی
 جلوه ذات پاک حضرت تو
 با من من ز راه و وسرا
 شکی گزارد ز دست دامن تو
 هست از جلوه رخ خوبت
 گفت از زبان سیر خودت

تو شکست اسحق بن الدین
 بر درت بنوا حسین الدین
 ساز بر پا مرا حسین الدین
 در حرف او حرف حسین الدین
 در جهان آشنا حسین الدین
 گنج ناس و دامن حسین الدین
 از جهان قبا حسین الدین
 در مقام بقا حسین الدین
 هست در چشم حسین الدین
 سوختن حق ز نهما حسین الدین
 با قدم در راه حسین الدین
 فهم و مده ارض حسین الدین
 مر حیا بر حیا حسین الدین

یافت حضرت برتر از صدق یقین
 سرور اولیای حسین الدین

من آدم پیش تو سلطان عاشقان
 در هر دو دوتون جز تو کس نیست و سبک
 دارم امید از کرم نعل روح بخش
 از هر طرف بخاک درت سزاهم
 از خیر نگاه تو بجز روح عالمی
 گویند تو هست یقین زینت و دوامیت

ذات تو هست قبله ایمان عاشقان
 وستم بکرم از کرم انجیان عاشقان
 مریم زینت و دوامیت و ایمان عاشقان
 یک لحظه کوشش نه تو از فضا عاشقان
 شد فطرت روح بخش تو در این عاشقان
 حشر جهان وی تو بستان عاشقان

صبا بر خاک کوسے نو سر بر نهاده ام
زان رو که هست کوه تو سادان عاشقان

ای دل به سرت را در کوی جان زان
از گاشتن غم تو گرد و بهشت آرزو
سر ز درت نهاده ام چون بنده ای جان
از من نو در گزین ای تنبالی
بودم بجاک کویت افتاده مخوفه
قطره به بحر انداخته چو بیکر و

باشد که راه یابی در زم دل آزاران
هرگز بیرون ندایم چون بیل گلستان
اگر می ز لطف دستم ای قلوب سلیمان
کز خویش تن نهانم و کوه منور نشان
از طاعت دالت کشیم حوضه یابان
آن قوطه یقین شد از اشج گلستان

صبا بر سر ایچ لعل از صدق دل باقیم
تو گوشتش جان فزاین گمشدن سر عرفان

از کمال لطف حق در ملک دین
با غم و غرت بعد ذوق طرب
در میان گلشن روحانان
تا شوی معبول حق بے نوا
بست جایم عرش اگر کجین
کشت زار از ازل از منصفه
در دو چشم دشمنان آذر و حق
دست قدرت را بعد غوغا
در همه خوابان عالم تا چشم
خاتم حسن تر از کج زرب
صبا بر از یاولب شیرین یار

همه قمریم به حق نیم حشرین
خوشیم به حق نیم بهشتین
با کیم به کیم با کیم به کیم
در بهشتیم در بهشتیم در بهشتیم
بر زمینیم بر زمینیم بر زمینیم
خوشیم خوشیم خوشیم خوشیم
حشا حشیم حشیم حشیم حشیم
استیمیم استیمیم استیمیم استیمیم
حشیمیم حشیمیم حشیمیم حشیمیم
من ننگیم من ننگیم من ننگیم
انگیمیم انگیمیم انگیمیم انگیمیم

سپا اور کوئے ماگر عاشقی تو
بدہ جان و دل و دین ہر صیوانی
شوار سوا بیا و کفر زلفم
نصید ذوق و طرب مست خزان
رخشمہ دل نہراران چشمہ خون
پریشان شو پریشان شور و ثیان
اگر خواہی تو محراب حقیقت
بدہ جانے گزرت سست از روئے

لیکن روئے ماگر عاشقی تو
بیا و روئے ماگر عاشقی تو
ز دل منہ دے ماگر عاشقی تو
سپا بویے ماگر عاشقی تو
رسان بویے ماگر عاشقی تو
عشق مونے ماگر عاشقی تو
سپین ابروئے ماگر عاشقی تو
بیا بدن روئے ماگر عاشقی تو

کئے جون روکشان صابر و لیکن
مشوار کوئے ماگر عاشقی تو

ز خوبان و دو عالم بہتری تو سلا
بہ صورت ظہور آشت ظاہر
ز نور تست روشن ہر دو عالم
نہ پر سد اینداز عصیان کسے را
لیکن رجمے بحال و زمندان
سنان نقد و لم و درویشانی
چنان در دل خیالت جا گرفتہ
نہ چشم عارفان حق شناسان
بگوشت سن نہ آمد بھر سو
اگر خواہی کہ گروی محرم راز
بیا بے وصل ہا آخر تو صابر

بچشم عاشقان و چشم سحر تو
بچشم خویشن خود نا طری تو
کہے خورشید و مدحہ اختری تو
باین حسن اربہ بخشہ بگری تو
بہ لطف حق تعالیٰ سروری تو
بیا و روئے ما خوش و لبری تو
اگر و چشم ہمیشہ حاضری تو
کہے بختان و گناہے ظاہری تو
اگر اندر عاشق صادق تری تو
لیکن در کوئے ماشیون تری تو
کہ اندر در دو غم صابر تری تو

عاشق من بر رخ ربابے تو
 کشت از بجز پناشا مالکے
 با جبین حسن و جمال از چشم دل
 از کمال حسن تو تار و خوشتر
 چشت آید خلقت پیغمبری
 گفته رباب من کفر و ابارتست
 چون ننازم در میان عاشقان
 آشکارا و مخفی در بزم عشق

بانقشانی مسکن بر بابے تو
 مست بود این غمگین خود راے تو
 من نه دیدم در جهان میناے تو
 هست در کون و مکان میناے تو
 اے لبر و قامت رعناے تو
 جان و هم بر وعده فرداے تو
 گنج ما و ارم من از غم ماے تو
 رقص ما و ارم من از سوداے تو

از سرستی جو صابر به وصل
 سرخا دم در ره بغضائے تو

و از یاسع یاد و الی تو
 درین کائنات از ره حسن
 محرم سیرا عشق گودی
 میرا تیرا شیرین برین
 درو از در و عاشقان خودا
 جلوه عشق علی اله و حیدا
 من یام الذی تو اسید با اقام
 با جبین حسن در جهان العرف
 گو در الی بیرم بر رویان
 عالم هم در کون بنده است
 و از دست ما از کف نه گرازم

مطلع نور استیلاے تو
 گوهر کان لا سکاے تو
 سوره عشق از بختاے تو
 مرکب عشق گریه اے تو
 گو تیرا محبت در رخاے تو
 چه گتم من اگر تداستے تو
 ترا اگر چه چلق مهر باے تو
 رد و نفی یا رخ پستارے تو
 بلان یقین دامن کنده اے تو
 سحر حیرت در و اے تو
 محرم در و در و اے تو

هر چه خواهی یکن ترا از بند
چون تو اتم جمال تو دیدن
عالمی روئے سوئے او دارد

باد ستا سے جهان ستانی تو
ز آنکه از خویشش نهیانی تو
در جهان قبله جلالی تو

سوئے حق صابر از کمال کرم
هادی جمیع عاشقانی تو

مر از غم حسودان زکامدار الله
چگونه عرض کنم حال خود و دنیا
رسم بیدرقه کار ساز تو میراد
دوایه تو بر شش لم حرفه لطف
بجز تو کس نبود و ستمگر جان تو لم

که هست باطن باری تو آشکار الله
بکن تو رحم باین خسته جان را الله
تو ای روح رحیم که هم رطف بار الله
رسیده اتم بتو از صدق دل کار الله
بکن تو رحم بر این زار و بیقرار الله

رحمتی بکن از لطف بر من صابر
در آدم به پناه تو است کبار الله

قبله کون مکان شاه ولایت تویی
و صفات ذات تو جلوه جهان اکبر است
به نسبت راست تو گشت عمان و جهان
دیده اتم از چشم دل نایب را آشکار
در قشقت ذرات تو نیست شمس و درخشن
چون بخواری چاره نسازی حبرا

که چه هم در و جهان شاه ولایت تویی
شیرین تر و روان شاه ولایت تویی
نور زین و زمان شاه ولایت تویی
هادی آتش و جان شاه ولایت تویی
محرم زار و نهان شاه ولایت تویی
هی کس با یکسان شاه ولایت تویی

صاحب قهر و خیر جهان شاه ولایت تویی
صاحب قهر و خیر جهان شاه ولایت تویی

ز ابد از نظر ام البین چستی

بهشتی ام بهشتی ام بهشتی

ز معین خاص سلطان مشایخ
لباس عشق داری و بر خود
اگر طبع تو کشتی بان نباشد
بکن سودا گندم گشته از زان
نمیدانم چه خواهد شد
بشود دل کینک از نایافت مقصود

عجب مطلع ز شرق و دل بستی
صفاک اند با کس نه بستی
بساحل کے رسد این کشتی
همان خود رو کس جبری کشتی
کنشنی ام کنشنی ام کنشنی
به چاره از طبع به سر کشتی

نهر اراکین است که احسانت کنه یاد
که صبا پر کج غم بستی

ولا سیدار شوا از خواب بستی
شراب تیغ و دی و کام جان کن
بکن کار که تا آید بکار است
سی کس بیگاه بزم وحدت
چه رو خواستی تو مقصود از خداوند

بدرد و غم بسازد و مروستی
بکن یک دم بستی بکن بستی
چرا از خوشی غافل شستی
اگر داری خیال به بستی
تو دل را با خدا هرگز نه بستی

بزن بر نفس کافر کیش صبا پر
بیاز و نه شوی تیغ و دوستی

رسیدم بر در بهمان دلی
جمال حضرت سلطان دیدم
ندارم هیچ غم از لطف یزدان
کنم بر سر همه احداست خود را
ز نو آرزو صفت قطب منور
بسیار است نصیر الدین محمود

سلیمان منت ایمان دلی
شدم از صدق دل ایمان دلی
درو کارم شده سلطان دلی
طفر با باست در میدان دلی
بهشت آمدی چشم نشان دلی
ندیدم در جهان کمان دلی

بهر حفظ و صلوات برین زرافت	بد از لرم مردان و هلی
حسودان مراد هر دو عالم	بسوز و غیرت یسیران و هلی

شدم آرایش گلزار حنبت
چو آمد در نظر مستغان و هلی

جهان و اهل آن دیدیم ندیم	بجایم هر مستغان و هلی
نیم من طالب زهد ریاضی	نیم همیشرب زندان و هلی
بزم شیخ ابو احمد صبر فوق	نشینم مست در ایوان و هلی
بود این شیخ ممدوح و مکرم	چو بم افشدر بر تر آن و هلی
چو او کسی نیست پور و هر امروز	ندارد طاقت بحران و هلی

مزاران شکر از دکن چو صابره
اگر آمد در کف دست دارمان و هلی

ولا اگر عاشق بیت تلمیسی	مستو تا غفلت ازین برهان تلمیسی
بچرخ من دور و دو عالم کوه سجود	نشیب اندر کوه سیرا تلمیسی
شدی حلقه زنده آن لعلکوه	ز قوه صفت نقیض الیاف تلمیسی
مستو بیدال آسید وصل الیاف تلمیسی	چو او در کتب عمده تلمیسی
نداندی لغت تلمیسی و لا راسم	که تو از تلمیسی الی هر تلمیسی
نیز از ان بیا تلمیسی الی هر تلمیسی	اگر در اصف تلمیسی الی هر تلمیسی

ملک و امیر و سواد است محبت
تو از تلمیسی الی هر تلمیسی

و از هم خیمه از تلمیسی الی	البدال تو بخو از تلمیسی الی
نخواهم داد و نداد تلمیسی	از تلمیسی تو میبایست و تلمیسی

<p>از ماه بین تا بمبسی تو از محکم او جبر آسیای بر بند بدل روشتنای پژده از ز دل جوی شای</p>	<p>جز قدرت او نظر نیامد کام دل تو بر آورم من محکم کردی ز سرستی با فخر باز گر تو اسنے</p>
<p>کے رہے یا ہے بہ بنم زندان صاحب بر تو منور ز شرف بیانی</p>	
<p>دو عالم را تو لی آور زگارے که خبر تو نیست کس پروردگارے چو من دیگر نباشد خاکسارے بزرگاهت کسے را نیست کارے بجز و روت نباشد خاکسارے بیشیت نیست مارا اختیارے چنین کس را نباشد اعتبارے بارع حسن چون تو گلزارے که دارم در کف فلذوالفقارے نه یعنی بر دولت از من غبارے</p>	<p>بجز شکر تو مار نیست کارے بزرگاد تو رو آورده ام من از دای محبت در دو عالم بگر ز من غم نگویم جاسے آنست مزار کچھ نہمانی و گارے لیکن تو هر چه خواهی رغب و پارس هر آنکو از کمال خویش دم زد مزار و باغبان داشت جنت کنم کشته همه اعدائے خود را چون خواهم ششم بر در تو</p>
<p>بیا صاحب بر شین بر بند عشق اگر هستی تو غم از دوست دارے</p>	
<p>ز هستی تو بهشی شدیم اعلانی بدیده دل من نظامت نہمانی اگر کتاب محبت بچشم دل خوانی</p>	<p>نوشته اند ز اول بلوح پیشانی بهر و کون طور تو ظاهر نیست نوی تو عالم است عشق از سر صدق</p>

اگر تجلی عشق بر دلیم تا به
بحی سرفروختنی ز انکاره گیتی
بهرار جان به بندای فوق و اوستی
اگر خاک و پوست جانوانی کرد
در تو خواهی که در پیشش خوشی لعل

دلیم مهر مهر و رخ از دور
جهان خنورت سخی نور زندانی
کنی جو بیل شوریده گزیند انوانی
ملکین نهوش تو بتاج سیر سنگیانی
بحکم شرع عمل کن باکر مسلمانانی

نخواه سیر به بختی تو صابر را ز دل خود
مگر به سیر دل خویش را ز نسیبانی

ای عشق بیای که زبا گز سیری یا
در کون و مکان چو تکرار نیست
در زبیر فلک تو به نشانی
غیمت مرا ز روز محشر
شد از تو جهان جهان معطر
هرگز نشوئی خلاص زین غم

ای دزد و بیای که دل پیری
در عشق خدا اگر نمایی
کز حسن و جمال به نظیری
در هر دو جهان خود ستایی
تو در دی مشک یا عجب تری
در عشق بتیان تو خود اسیری

صابر در تو چون گدایان
تو خود عالم و امیری

ای ساله علام تو ام ساسانی
در کتب و کتب و کتب و کتب
نما ز نام بهر گوشت و پند و عزت
بیاد و یاد که من از قمار بهیچانم
کلیه مخزن اسرار از اندر کف
ز کاج سینه من جواهر بهر بهیچانی

بده شراب محبت باین گداسانی
کنم مهر بهر مونس تو جان فداسانی
خویش را بجز و مسکین بهیچانی
درین دیار کس نمیشناسانی
تو خود کشتار در میخانه بهر ساسانی
که هست مخزن در و غم بذر ساسانی

اگر نگاه کنی افتد بسوسه سران ذوق
بزن به تیغ که پوست تو چون کس نماند

شوم ز ذوق تو و در هوا ساقی
کنم به دست صفاست تو پر ضیا ساقی

فرهم نهار دل و جان چو طایر از شوق
اگر شوی بخسرایات رخمناساقی

پای آرام فغانم بر سر بخوابی
گو یا من تو از اسرار مکنون
ببخز یاد خدا شاهین بنا شوی
مرا با این شعله که داری
سرخ خود را ز سوخته مال بده رنج
توئی گماند بخود هر صدمیت
تو خود را خود بیزم وحدت ما

یقین میدان که خود را خود حجابی
کتابی مان کتابی مان کتابی
عربی مان عربی مان عربی
نیایی مان نیایی مان نیایی
نتانی مان نتانی مان نتانی
حجابی مان حجابی مان حجابی
شرابی مان شرابی مان شرابی

توئی تو مهر و مدد صابر اگر چه
ترا لب مان ترا لب مان ترا لب

چو در وحدت مرا سمار سید
گو با ایچکس از حالت خود
چو در هر شیئی ظهور اوست پیدا
بزم باده نوشتان حقیقت
نقاش پیده بر رویت افکند
لواز ترس حزن چون بلبل خام

پدیدی آنچه قهر گویند پدیده
تو از هستی خود چون وار سید
چرا پیراهن هستی دریده
بصد ذوق و طرب هم پاک سید
چرا با نفس خود آرمیده
که با رخ الفت ما پیر سید

سیاهی هر چه خواهی زود صابر
چو در وحدت مرا سمار سید

مصطفیٰ مصطفیٰ بہر دوسرا
 تا شوم مست از شراب طہو
 جز تو کس نیست دست من گیر
 ہست در ذات تو کشایش کار
 کار من ساز آشکار و نہان
 ہجو طوسے رود و کون ہوش
 نتوان کرد وصف ذات ترا
 ہر دو عالم ز ذات تو روشن

نہست جز تو کس بہر دوسرا
 رخ خود را دے بمن بنماے
 افتادم زور و وخیم از باے
 گرہ از رشتہ بدلم بکشاے
 نیست خلافت کہے جہان خداے
 پردہ از روئے خود و محکشاے
 منظر حق توئی ز ستایاے
 نیست خالی ز نور تو بکشاے

صبر از روتے عجز میگوید
 مصطفیٰ مصطفیٰ در وصف ترا

یار ب بہا جمال دھلے
 ہستم ز شام تا دم صبح
 بہتر کو دان درخت طوبی
 از ستا یا شوم فدائش
 غم نیست مرا از شیر و دھن
 دیدم ہم جا نبی قسم من

بلبلت بندہ کمال دھلے
 در آرزوے وصال دھلے
 اندر نظرم نہال دھلے
 ہر کس کہ کند مقال دھلے
 در دم سوز و جلال دھلے
 در ہر دو جہان مثال دھلے

لذت بخش جواب حیران بود
 صابر بہر دھلے زلال دھلے

ندارم بجز ذات پاکت پیاسے
 من از روز اول کشم خدا بین
 مرا جا جہانت چہارہ ندارد

نہرا یافتہ در جہان کیگاسے
 ندیدم بعد کالم جو تو بادشاہے
 بجز عشق و مستی ندارم گناسے

اشہار کتب نامہ دوم

جو بجز زکات شیخ زین الدین تاجرتین سہارنپور اور کمپن دستیاب نہیں ہو سکتیں اور وہ کتب یہ ہیں۔
 دیوان حضرت مخدوم علی احمد صاحب صابر پیران ظہری جو کہ ہنگ نعل شہید
 حقیقت ان سے نگر رہا تھا گویا کہ ایک آفتاب چرخ حقیقت و باتھاب
 مشرقیت ابد میں پر مشیدہ تھا جو نعمت و اجلال و فضل ایزد تعالیٰ
 فی الحال بستی کو شش و بہ صفت زر کثرت بخصا صفت بوف نے چھپا
 سو فیاض با صفا و عارفان بے ریا کو قدردہ ہو کہ ایک گوہر ہے بہا آجکل
 نامہ آٹا جو خبہ رطلہ محکم ہو جلد خرید فرمائیں۔ علی نامہ کے دیکھنے سے
 حالات سادات نظام نہایت خوبی کے ساتھ معلوم ہونے لگے ہیں
 بزرگنا مہ حضرت علی۔ حسین شکوک فرقہ خارجیان ہی دفع کے کچھ بزر
 اہل تشیع و اہل سنت و نوون کے کار آمد ہو۔ اسماء حسنہ مع ترکیب
 انوار معجزات شمس میں ۳۶۰ معجزات حضرت سرور عالم صلی اللہ علیہ
 و آلہ وسلم کا بیان ہے۔ تفسیر سورہ نوح جو آجکل نظم کہیں نہیں جی ہی ہو
 کفایت المصلیٰ مع ترکیب فار روزہ وغیرہ مؤلفہ نجاب سید
 شہام عبد اللہ صاحب دیوبندی جسکی خوبی دیکھنے سے تعلق رہتی ہو۔
 شہر شہرت احث القلوب آفتاب عالمات اب۔ تحریک النبالہ بک
 عجائب القصص فارسی ایضاً اردو قصص الانبیاء اسرار الاولیاء
 خدا صمد الفقہ رسالہ حق نما۔ کشف الاسرار۔ آثار مشرق و المغرب
 کارزار ایمان و کفر۔ بہار سیر و غیرہ۔ ارشاد العلیٰ جذبات القلوب